نامور نامه



SHAHNAME SPOIL

ARMIN BAHARLOU HOUREH

@nmvrnm

فهرست

نام‌ور نامه

به نام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه بر نگذرد. تقدیم به تمام پارسی زبانان، تقدیم به آذردخت، به حبیب، به فردوسی.

مقدمه

رساله‌ی دکترایم را می‌نوشتم، ذهنم بسیار خسته بود، برای استراحت گشتی در اینترنت زدم. چشمم به شاهنامه افتاد، چند صفحه‌اش را خواندم، جذبش شدم و تصمیم گرفتم تا آخر کتاب را بخوانم. روزگار کرونا بود و با توجه به مشغله و سفرهایی که داشتم، خواندنش هفت‌ماه طول کشید. در این مدت مسیر زندگی من عوض شد. شاهنامه از بزرگترین آثار ادبیات فارسی، حاصل سی‌سال تلاش ابوالقاسم فردوسی شامل شصت‌هزار بیت شعر درباره‌ی تاریخ ایران باستان است. به باور من خواندن این کتاب بر هر فارسی زبانی واجب است. شاهنامه فقط درباره زندگی شاهان گذشته نیست این اثر سرمنشا بیشتر کتاب‌های فارسی ادبی، عرفانی، داستانی و حتی علمی بعد از خود است. اگر به روایت‌های پندآموز مانند بوستان و گلستان سعدی، به روایت‌های عاشقانه مانند داستانهای عطار، به اشعار عرفانی مانند مولانا و خیام و یا حتی به علوم پزشکی و ستاره‌شناسی علاقه‌مند هستید، می‌توانید ریشه‌های نوشته‌های بزرگان این علوم را در شاهنامه پیدا کنید. یکی از اساتید ادبیات معاصر فارسی می‌گوید اگر کتاب‌های حافظ، سعدی، مولانا، خیام و... را به باغ تشبیه کنیم، شاهنامه جنگل است. اما تعداد بالای ابیات و دشوار بودن معنی برخی از کلمات سبب می‌شود بسیاری از خواندن همه‌ی این شاهکار ادبی محروم شوند، پس تصمیم گرفتم خلاصه تمام داستان‌های شاهنامه را در یک کتاب کوچک بازنگاری کنم .در عصر انفجار اطلاعات هستیم و مختصر و مفید بودن اطلاعات نیاز مبرم این روزهاست.

بسیاری بر این باورند که شاهنامه یک اثر حماسی است، اما من فکر می‌کنم این اثر یک کتاب تاریخی‌ست و گواهم جزئیات بسیار و دقیق موجود در اشعار است. روایت‌های متفاوتی از تاریخ باستان وجود دارد، من روایت فردوسی را می‌پسندم و معتقدم حقیقت هر فرد یکتاست و آن چیزی‌ست که باور دارد. درباره شاهنامه کتاب‌ها نگارش شده و نظرات متفاوتی ارائه شده، من هم نظرات خود را در ضمیمه این کتاب مطرح می‌کنم اما بر آنم که تا حد امکان متن این کتاب مختصر باشد. پس ضمیمه در انتها به آن الحاق می‌گردد. قطعاً خواندن شاهنامه با بیتهای پر شور و هیجانش بسیار لذت‌بخش‌تر است، توصیه می‌کنم علاقه‌مندان حتماً متن اصلی کتاب را بخوانند. این اثر به صورت رایگان برای پارسی زبانان ارائه شده، در کتابخانه‌ی lulu.com و Archive.org ثبت شده و هرگونه بهره برداری مادی و معنوی از این اثر اخلاقا نارواست. تنها بهای این کتاب به اشتراک گذاشتن آن با دوستان است. نسخه‌ی صوتی و تصویری این اثر در یوتیوب و اینستاگرام به آدرس nmvrnm@ به صورت رایگان در دسترس است.

من شاهنامه شناس نیستم و در نسخه‌ی اول احتمالا اشکالاتی وجود دارد، امیدوارم با یاری اساتید ایرادها برطرف شود، لازم به توضیح است برخی کلمات مانند آذوقه و آذوغه، شست و شصت با املاهای متفاوت نوشته شده که هردو درست هستند و برای آشنایی مخاطب چنین آورده شده. عکس کوه دماوند از وب کارناوال است. با تشکر از مادر برای ویرایش کتاب.

راه ارتباطی من با دانشجویانم ایمیل Baharlou@mail.ru است، شما هم میتوانید نظرات، پیشنهادها و انتقادهای خود را به این پست الکترونیکی بفرستید. در صورت تمایل برای خلق آثار بهتر می‌توانید من را به یک لیوان چای دعوت کنید :

۵۰٤۷۰٦۱۰۲۹۵۳۱۷۷۵ بانک شهر، به نام آرمین بهارلو و همچنین آدرس کیف پول الکترونیکی

تتر بر روی بستر TRC۲۰ به آدرس : TVqrMcVu9KftZ5KEMZi7TfAZD7ua5QaN2C

و تتر بر روی بستر BEP۲۰ به آدرس : ۰xC3614A56c0A3958E4c9755eE367DEf210Ee205fA

ستایش خرد

خرد بهتر از هرچه ایزد بداد   ستایش خرد را به از راه داد
ازو شادمانی وزویت غمیست   وزویت فزونی وزویت کمیست
کسی کو خرد را ندارد ز پیش   دلش گردد از کرده‌ی خویش ریش

آفرینش جهان

خداوند از هیچ، چهار گوهر آتش، آب، باد و خاک را آفرید و پس از آن مردم را آفرید و به آنها خرد داد و خورشید را آفرید که از خاور(شرق) برآید و به سوی باختر(غرب) غروب کند و ماه را که در شب روشنایی باشد .سپس فردوسی پیامبر را ستایش می‌کند. در نگارش شاهنامه، فردوسی می‌گوید: هرچه در این کتاب با خرد هم‌خوانی دارد حقیقت است و بقیه رمز و استعاره است. او پهلوانی دهقان نژاد است که درباره داستان‌های گذشته و تاریخ از پیران هر کشوری پرس‌وجو می‌کند و می‌گوید قبل از او دقیقی این کار را شروع کرده اما در جوانی از دنیا می‌رود و کارش ناتمام می‌ماند و یکی از دوستان فردوسی به او پیشنهاد می‌دهد که این کار را به انجام رساند. سپس امیرمنصور را ستایش می‌کند که او را تشویق به نوشتن شاهنامه و سپردن آن به پادشاه کرد، در حالی که در میان جنگ‌های آن زمان امیر منصور ناپدید می‌شود. پس از آن به ستایش سلطان محمود شاه آن زمان می‌پردازد.

کیومرث

کیومرث اولین پادشاه بود و سی سال بر همه موجودات پادشاهی کرد و هیچ دشمنی در جهان نداشت بجز اهریمن. بچه‌ی اهریمن دیوی بود که سپاهی جمع کرد تا بر تخت و دیهیم کیومرث بنشیند. سیامک پسر کیومرث از این موضوع آگاه شد و او هم سپاهی جمع کرد تا با پسر اهرمن مبارزه کند ولی در این جنگ کشته شد. کیومرث در غم از دست دادن فرزند بود که سروش (فرشته) به او گفت: دست از غم خوردن بردار و آن دیو را از بین ببر. کیومرث سپاهی از حیوانات جمع کرد و هوشنگ، پسر سیامک را نیز با خود به جنگ دیو برد. پس از حمله حیوانات به دیو، هوشنگ، دیو را کشت و کیومرث نیز بعد از اینکه انتقام فرزند خود را گرفت از دنیا رفت. هوشنگ پس از کیومرث تاج بر سر گذاشت. روزی هوشنگ با تعدادی از یارانش در کوه می‌گذشتند که ماری دید، سنگ بزرگی به سمت آن مار پرتاب کرد. ناگهان مار پرید و فرار کرد، از برخورد آن سنگ با کوه جرقه ایجاد شد و آتش روشن شد. هوشنگ وقتی آن آتش را دید شروع به نیایش کرد و خداوند را سپاس گفت و آن آتش را قبله کرد. آن شب جشن گرفت و باده خورد و آن جشن را سده نام گذاشت. هوشنگ پس از آن آهنگری را آموخت و از میان حیوانات تعدادی از آنها را انتخاب کرد و کشاورزی را آغاز کرد و از چرم برخی حیوانات لباس درست کرد.

تهمورث دیوبند

تهمورث پس از اینکه پادشاه شد، بسیاری از حیوانات را اهلی کرد و به مردم گفت با آنها به خوبی رفتار کنند و از پشم این حیوانات لباس درست کرد. تهمورث آنقدر انسان خوبی بود که از او فره‌ی ایزدی تابیدن گرفت. به افسون، اهریمن را به بند کشید و تمام گیتی را گشت. دیوها که از این مسئله ناراحت بودند، جمع شدند و علیه تهمورث به‌پاخاستند. تهمورث تعداد زیادی از دیوها را کشت و بقیه را اسیر کرد. دیوها از تهمورث امان خواستند و به او گفتند: در ازای آزادی‌شان به او نوشتن یاد خواهند داد. آنها به تهمورث نزدیک سی زبان از جمله رومی، تازی، پارسی، سغدی، چینی و پهلوی آموختند .او وزیری داشت به اسم شهرسپ که بسیار خیرخواه بود و نماز شب و روزه آیین اوست.

جمشید

جمشید پس از اینکه پادشاه شد، ساختن سلاح‌های جنگی را به مردم آموخت. همچنین لباس‌های مخصوص نبرد از کتان و ابریشم درست کرد. پس از آن مردم را به چهار دسته تقسیم کرد: دسته اول کاتوزیان که در کوه پرستش می‌کردند. دسته دوم نیساریان که مردان جنگاور بودند. بسودی دسته سوم که همان مردم دهقانها بودند و اهتو خوشی یا پیشه وران، و برای هر یک جایگاهی تعیین کرد. دیوها کار ساختن دیوار و گرمابه و کاخ‌ها را انجام می‌دادند. پس از آن چند جواهر از جمله طلا و نقره یاقوت و بیجاده را از سنگ خارا بیرون کشید و عطرهای خوش را که مردم به آنها نیاز داشتند، مثل مشک ناب، کافور، بان، عود، عنبر و گلاب را استخراج کرد. پزشکی را آموزش داد و کشتی‌ها را بر آب انداخته از کشوری به کشور دیگر رفت. سپس یک تخت بسیار بزرگ ساخت و جشن نوروز را بنا نهاد. پس ازآن سیصد سال به خوبی در کنار مردم زندگی کرد ولی بعد از خداوند ناسپاس شد و خود را خدا خواند. به بزرگان کشور گفت که هنر از من پدید آمد و من جهان را به خوبی آراستم و زندگی و آرامشتان از من است، پس فره‌ی ایزدی از او دور شد.

ضحاک

در سرزمین تازیان، مرداس، صاحب بسیاری از زمین‌ها و حیوانات، پسری داشت با نام ضحاک. روزی ابلیس به نزد ضحاک رفت و گفت: اگر به حرفهای من گوش کنی پادشاه جهان خواهی شد. سپس او را ترغیب کرد تا پدر خود (مرداس) را بکشد و بر جای او

بنشینند. بعد در ظاهر یک آشپز دوباره نزد او رفت و انواع غذاها را برای او آماده کرد. ضحاک پس از خوردن غذاها از آشپز پرسید که چگونه مزد زحمات تو را بدهم؟ آشپز گفت: می‌خواهم بر شانه‌های تو بوسه بزنم و سرم را بر شانه تو بگذارم. ضحاک پذیرفت و وقتی ابلیس بر شانه ضحاک بوسه زد، دو مار سیاه از شانه‌های او بیرون آمدند. ضحاک دستور داد تا مارها را از روی شانه‌هایش قطع کنند اما مانند شاخه‌ی درخت، دوباره مارها رشد کردند. ضحاک از پزشکان طلب کمک کرد تا مارها را از روی شانه‌هایش بردارند اما هیچ کدام نتوانستند کاری برای او انجام دهند. این‌بار ابلیس در لباس یک پزشک نزد ضحاک آمد و گفت تنها راه خلاصی از شر مارها این است که به آنها مغز سر انسان‌ها را بدهید تا پس از مدتی خودشان از بین بروند {سرها را از مغز تهی کنید}!

در همین زمان در ایران مردم برعلیه جمشید به‌پاخاسته بودند و در هر گوشه‌ای کسی ادعای پادشاهی می‌کرد و عده ای از ایرانیان که شنیده بودند پادشاهی در سرزمین تازیان حکمرانی می‌کند به پیش ضحاک آمدند و از او خواستند که پادشاه ایران نیز باشد! جمشید در این زمان به مدت صد سال در مکانی پنهان شده بود و پس از آن ضحاک او را در دریای چین پیدا کرد و به پادشاهی هفتصد ساله او خاتمه داد. پس از آن دو دختر جمشید را به نامهای ارنواز و شهرناز به اسارت گرفت و هزار سال با ظلم و ستم پادشاهی کرد و هر روز مغز دو جوان را برای مارها از سرشان بیرون می‌آورد. تا اینکه دو مرد آزاده به نام‌های ارمایل و گرمایل روزی با هم صحبت کردند و گفتند ما باید آشپزی یاد بگیریم تا بتوانیم از این دو جوانی که مغزشان را برای ضحاک می‌پزند، یکی را نجات دهیم. سپس به دربار ضحاک راه یافتند و آشپز ضحاک شدند و مغز سر یک جوان را با مغز سر یک گوسفند ترکیب می‌کردند و به ضحاک می‌دادند. پس از اینکه دویست مرد را نجات دادند به آنها گفتند در صحرا جایی را برای خود پیدا کنید.

یک شب ضحاک خواب عجیبی دید، از بزرگان خواست تا آن خواب را تعبیر کنند. یکی از بزرگان گفت شخصی به نام فریدون زاده خواهد شد و به کین‌خواهی پدر، علیه تو قیام خواهد کرد و تو را از تخت شاهی به زیر می‌کشد. ضحاک دستور داد تا به دنبال فریدون بگردند و او را در همان کودکی بکشند. اندکی بعد فریدون از پدری به نام آبتین از نوادگان تهمورث و مادری به نام فرانک زاده شد. مرزبانان که از این خبر آگاه شده بودند به قصد کشتن فریدون رفتند. آبتین جلوی آنها ایستاد تا فرانک، فریدون را به جایی امن ببرد. نگهبان‌ها آبتین را کشتند. فرانک فریدون را به چوپانی سپرد تا از او نگهداری کند. بعد از مدتی نگهبان‌ها باز محل زندگی فریدون را پیدا کردند و فرانک دید ضحاک از جستجوی فریدون دست‌بردار نیست. پس به کوه البرز پناه برد و فریدون را به یک مرد پرستشگر در کوه سپرد تا او را بزرگ کند. وقتی فریدون شانزده ساله شد به پیش مادرش برگشت و از او درباره سرگذشت خود پرسید و پس از آن که مادرش داستان را برای او تعریف کرد، تصمیم گرفت به جنگ ضحاک برود. مادرش به او گفت ضحاک با تاج و تخت و سرباز و نیروهای زیاد منتظر تو نشسته و تو نباید خود را به دام بیندازی. ضحاک که از ترس فریدون روز و شب نداشت، تمام بزرگان کشورها را جمع کرد و به آنها گفت: با من پیمانی امضا کنید که به من خیانت نمی‌کنید و از من حمایت خواهید کرد. در میان این جمع مردی فریاد دادخواهی سرداد که به من ستم شده. ضحاک از او پرسید چه کسی بر تو ستم داشته؟ و او پاسخ داد پادشاه! گفت چرا از میان این همه انسان فرزندان من باید قربانی شوند و مغز سرشان غذای مارهای تو شود؟ ضحاک دستور داد فرزند او را آزاد کنند و بعد از او خواست که او هم با پادشاه پیمان ببندد و در برابر فریدون از ضحاک حمایت کند. وقتی مرد ستم‌دیده که نامش کاوه بود پیمان‌نامه شاه را خواند، از جا بلند شد و رو به بزرگان مجلس گفت: این چه کاری است که شما می‌کنید؟ چرا به‌سوی دوزخ رو کرده‌اید؟ من هرگز چنین پیمانی با شاه نخواهم بست و پیمان‌نامه را پاره کرد و از قصر بیرون رفت. بیرون قصر مردم دور او جمع شدند و او یک تکه از چرمی را که متعلق به لباس آهنگریش بود بر سر نیزه کرد و به مردم گفت که ضحاک اهریمن است، باید علیه او قیام کنید. مردم زیادی با او همراه شدند و به سوی محل زندگی فریدون رفتند.

فریدون از چرمی که کاوه آهنگر بر سر نیزه کرده بود یک پرچم ساخت و با دیبای رومی، گوهر و جواهرات و طلا آنرا تزیین کرد. از دو برادر بزرگترش کیانوش و پرمایه خواست تا آهنگران را پیش او بیاورند و طرح یک گرز بزرگ با شکل سر گاو را بر روی خاک کشید و از آهنگران خواست تا آن را برایش بسازند. سپس لشکر خود را جمع کرد و به سمت اروندرود رفت. در کنار رود مرزبانی بود که قایق‌هایی داشت و مردم می‌توانستند از روی رود توسط این قایق‌ها عبور کنند. فریدون به مرزبان گفت ما را به آن سوی رود ببر. مرزبان گفت: بدون اجازه پادشاه حتی یک پشه هم اجازه ندارد از این رود عبور کند. پس فریدون خشمگین شد و اسبش را به آب زد و از میان رود گذشت. یاران او نیز همراهش از اروندرود گذشتند و به سمت بیت‌المقدس رفتند. در آنجا کاخ ضحاک را دیدند، به سمت کاخ حمله کردند و نگهبان‌ها و دیوهایی که برای محافظت از شاه آنجا بودند را کشتند. پس از آن فریدون، شهرناز و ارنواز را دید و از آن‌ها جای ضحاک را پرسید. دختران جمشید که از ضحاک خسته شده بودند به فریدون گفتند: ضحاک برای باطل کردن فال‌ش به هندوستان رفته تا آنجا با کشتن مردم و شستن خود در خون آنها فال اخترش را تغییر دهد. فریدون بر تخت نشست و در همین زمان یکی از نگهبانان که بیرون از قصر بود به داخل قصر آمد، وقتی فریدون را دید بدون اینکه هراسان شود یا فرار کند پیش فریدون تعظیم کرد و او را ستایش کرد. فریدون نیز به او گفت که برایم می بیاور و جشن بگیر. نگهبان نیز همین کار را کرد ولی پس از اینکه شب شد، سوار اسب شد و به سوی ضحاک رفت و به او خبر داد که فریدون در قصر اوست.

ضحاک به قصرش بازگشت و به لشکر فریدون حمله کرد اما در جنگ شکست خورد. لباس سربازان را پوشید و از روی حسادت تصمیم به کشتن ارنواز و شهناز گرفت. وقتی خنجرش را کشید و به طرف آنها رفت. فریدون متوجه شد و گرزش را بلند کرد و بر سر ضحاک کوبید و آماده شد که او را بکشد، اما ندایی شنید که حالا زمان مرگ او نیست و باید ضحاک را ببندد و به کوه دماوند ببرد، فریدون چنین کرد و بعد از آن در مهرماه فریدون جشنی بپا کرد، جشن مهرگان آیین اوست. فریدون پانصد سال جهان را با عدل و داد پادشاهی کرد و مردم در آسایش زندگی کردند. او از شهرناز صاحب دو پسر و یک پسر نیز از ارنواز داشت. یکی از بزرگان معتمد خود را به نام جندل فرستاد تا سه دختر از یک خانواده برای سه فرزند خود پیدا کند. پس از جستجوی بسیار جندل سه دختر شاه یمن را برای فرزندان فریدون پیدا کرد. سپس قلمرو خود را یعنی همه‌ی جهان را، به سه بخش تقسیم کرد. روم و خاور را به سلم داد، ترک و چین (توران) را به تور داد و ایران را که بزرگترین بود به ایرج فرزند کوچکتر که برازنده‌ی پادشاهی بود، بخشید. سالها گذشت و فریدون کهنسال شد، سلم که از تقسیم کشورها توسط پدرش ناخشنود بود به ایرج حسادت ورزید و به پیش برادرش تور رفت و او را علیه ایرج شوراند. سپس آن دو، فرستاده ای نزد فریدون فرستادند و به او گفتند این چه کاری بود که کردی؟ آیا به آخرت خود اندیشیده‌ای؟ ما چه چیزی از ایرج کمتر داشتیم که به او ایران را دادی و به ما کشورهای دیگر را؟ اگر ایران را به ما ندهی به ایران حمله خواهیم کرد و ایرج را می‌کشیم. فریدون که از پیغام آنها بسیار ناراحت شده بود به آنها گفت این تصمیم من بر اساس مشورت با بزرگان و ستاره‌شناسان و از روی عدالت بوده و آن‌ها را بسیار نصیحت کرد و گفت: یک مشت خاک چه ارزشی دارد که به خاطر آن می‌خواهید خون برادرتان را بریزید؟

فرستاده‌ی سلم و تور که از نزد فریدون بازگشت، فریدون درباره‌ی دو برادر با ایرج صحبت کرد و گفت که آنها چه تصمیمی گرفته‌اند و بهتر است قبل از این‌که آنها حمله کنند ایرج به آنها حمله کند. ایرج گفت: این پادشاهی برای من ارزشی ندارد، من پیش برادران خود می‌روم و به آنها می‌گویم که پادشاهی ایران را به شما خواهم داد. فریدون وقتی این سخن را از ایرج شنید گفت: من باید این را یاد بگیرم که از ماه تابش روشنایی عجیب نیست. با این‌که برادران تو قصد رزم دارند تو با آنها مهربان هستی، اما تو هم این را یاد بگیر که سر در دهان اژدها کردن جز زیان و نابودی چیزی ندارد. با این‌حال اگر تصمیم تو این است چند پرستنده از میان سپاه با خود ببر. آنگاه نامه‌ای به سلم و تور فرستاد که برادرتان برای آشتی و برای بخشیدن تاج و تخت از روی سخاوت به پیش شما می‌آید. وقتی ایرج به پیش برادران رسید آنها با سپاهیانشان به استقبال ایرج رفتند. وقتی سپاه دو کشور ایرج را دیدند شیفته او شدند و همه زیر لب او را شاه جهان می‌خواندند. این مسئله حسادت سلم را دوچندان کرد، پس وقتی صبح ایرج برای دیدن برادران به چادر آنها رفت او را در چادر کشتند و سرش را بریدند و برای فریدون فرستادند. فریدون مدتها در غم از دست دادن ایرج سوگواری کرد. از خدا خواست تا اینقدر زنده بماند تا ببیند یکی از فرزندان ایرج انتقام پدرش را از سلم و تور می‌گیرد.

در شبستان ایرج دختری به نام ماه‌آفرید از ایرج باردار بود، فریدون دلش را به این خوش کرد که فرزند ماه‌آفرید انتقام ایرج را خواهد گرفت. وقتی بچه به دنیا آمد دختری بسیار شبیه به ایرج بود. دختر که بزرگ شد، فریدون او را با پشنگ نامزد کرد و از ازدواج آنها، منوچهر به دنیا آمد. وقتی منوچهر بزرگ شد او را نزد فریدون فرستادند تا آیین پادشاهی بیاموزد. سلم و تور که از وجود منوچهر آگاه شدند و فهمیدند که وقتشان به سر آمده، به فریدون نامه نوشتند و از او طلب بخشش کردند. فریدون در پاسخ به آن‌ها گفت اکنون زمان انتقام است. سلم به تور گفت: ما باید پیش دستی کنیم و دیگر وقتی برای منتظر ماندن نیست و به ایران حمله کردند. وقتی فریدون از حمله سلم و تور به ایران آگاه شد، منوچهر را با تعدادی از افسران مثل قارن، سام، نریمان، شیروی و ... به نزدیک مرز فرستاد. در آنجا جنگ بزرگی در گرفت و همه پیروزی با منوچهر بود. سلم و تور تصمیم گرفتند شبیخون بزنند. وقتی کارآگاهان منوچهر از تصمیم آنها آگاه شدند به منوچهر خبردادند و او آماده بود. در شب تور با صدهزار سرباز به لشکر منوچهر شبیخون زد اما منوچهر که منتظر بود، در این نبرد توانست تور را بکشد و سرش را از تن جدا کند و به همراه نامه‌ای نزد فریدون فرستاد. قارن با خود اندیشید که سلم ممکن است به دژ پناه ببرد، پس نامه ای نوشت و خود را در لباس فرستاده‌ی تور جا زد و به دژ رفت. صبح در دژ را گشود و لشکر وارد دژ شدند. سلم که دید دیگر به دژ نمی‌تواند پناه ببرد سوی دریا گریخت، اما منوچهر او را تعقیب کرد و گفت این میوه‌ی درختی است که خود کاشتی. او را گرفت و سرش را از تن جدا کرد. وقتی سپاه سلم دید شاهشان کشته شده پراکنده و تسلیم شدند و منوچهر آنها را بخشید. پس منوچهر پیش فریدون بازگشت و فریدون تاج و تخت را به او داد و در غم از دست دادن سه پسرش از دنیا رفت، اما نامش زنده ماند.

زال

سام پسر نریمان، پهلوانی بزرگ در زمان منوچهر شاه بود. صاحب فرزندی شد با موی سپید. بسیار اندوهگین شد و فرزند شیرخواره را در کوه رها کرد. سیمرغ، پرنده‌ی افسانه‌ای هنگام پیدا کردن غذا برای جوجه‌هایش، آن کودک را از دور دید. دلش به حال زال سوخت و او را به کوه البرز برد و بزرگ کرد. سال‌ها بعد آوازه‌ی زال در شهرها پیچید و به گوش سام رسید. شبی سام خواب فرزندش را دید و بسیار از کرده‌اش پشیمان شد. با مشاوران خود در این‌باره صحبت کرد و با نظر آنها به کوهی که فرزند را رها کرده بود رفت تا او را پیش خود بیاورد. سیمرغ سام را از دور دید و به زال گفت پهلوان پهلوانان، سام برای بردن تو آمده، با او برو

و پیش او زندگی کن. زال به سیمرغ گفت من دوست دارم پیش تو زندگی کنم، اما سیمرغ او را متقاعد کرد که پیش پدرش برگردد و یکی از پرهای خود را به او داد و گفت اگر برایت مشکلی پیش آمد این پر را آتش بزن، من همان لحظه می‌آیم و تو را با خود می‌برم. سام از خدا و از زال طلب بخشش کرد و زال را پیش منوچهر شاه برد و به او معرفی کرد و پس از آن به زابل برد و کلید گنج‌های خود را به او داد و گفت: از موبدان و ستاره شناسان، علم‌های گوناگون بیاموز و به خوشی زندگی کن. پس زال آنقدر آموخت که درجهان مانندش نبود. زال به سفرهای متعددی رفت و در یکی از سفرها مهراب، شاه کابل که از نسب ضحاک بود را دید. مهراب به استقبالش آمد و او را به کاخش دعوت کرد اما زال نپذیرفت و گفت سام از اینکه من به مهمانی بت‌پرستان بروم ناخشنود می‌شود، ولی زال و رودابه از تعاریف دیگران از آنها، عاشق هم شده بودند. رودابه برای دیدن زال از کنیزان خود کمک گرفت و آنها شبانه زال را به قصر رودابه بردند. روز بعد زال با مشاوران خود مشورت کرد و تصمیم گرفتند برای سام نامه‌ای بفرستند و از او برای ازدواج اجازه بگیرد. وقتی پدر از دلباختن زال به رودابه شنید، آشفته گشت و با خود گفت: از ازدواج آن دیوزاد (رودابه) و این پرورده‌ی پرنده (زال) چه فرزندی به‌دنیا خواهد آمد؟ از طرفی بخاطر رفتاری که در کودکی با زال داشت شرمسار بود، پس با موبدان و ستاره‌شناسان مشورت کرد و آنها به سام این مژده را دادند که فرزند زال کسی است که ایران را از دست دشمنان حفظ می‌کند .سام پاسخ نامه‌ی پسر را چنین داد: گرچه این کار درست نیست اما فرزندم، هرکاری بتوانم برایت انجام می‌دهم.زال نیز به رودابه پیغام داد و در جواب رودابه یک سربند و انگشتر برای زال فرستاد. سیندخت مادر رودابه، به زنی که پیغام‌های رودابه را به زال می‌رساند، شک کرد و به تندی از رودابه پرسید: این هدایا را برای چه کسی می‌فرستی؟ رودابه با پریشانی به مادرش گفت: دلباخته‌ی زال شده. سیندخت گفت: اگرچه زال بسیار شایسته است ولی شاه جهان (منوچهر) از اینکه او با نواده‌ی ضحاک ازدواج کند، خوشنود نخواهد شد و کابل را با خاک یکسان می‌کند. سپس به شوهرش داستان رودابه را گفت. مهراب اول بسیار خشمگین شد ولی با حرفهای سیندخت آرام گرفت و به این ازدواج رضایت داد.

منوچهر شاه که از این خبر مطلع شد، پسرش نوذر را فرستاد تا سام را نزد خود بیاورد. وقتی سام آمد بسیار از او استقبال کرد. سام نیز از دلاوریهایش در جنگ مقابل نواده‌ی سلم گفت. منوچهر گفت: از نسل ضحاک مهراب مانده، هند و کابل را درنورد و هرکه از نسل اوست نابود کن. سام گفت هرچه شاه دستور دهد انجام می‌دهم و سوی کابل لشکر کشید. زال پیش پدر رفت و به او گفت همه از داد تو شادمان هستند جز من که از کودکی رهایم کردی و اکنون می‌خواهی به جنگ مهراب بروی. سام گفت حق با تو است اما باید اندکی درنگ کنی تا این کار را درست کنیم. نامه‌ای می‌نویسم که تو آن‌را نزد شاه می‌بری و اگر او با ما یاری کند همه چیز به کام تو می‌گردد. در نامه از خدا و بعد پادشاه یاد کرد و از دلاوریهایش در جنگ‌ها و نبردش با اژدها گفت و از ستم‌هایی که بی گناه بر زال روا داشته، پس گفت او را همراه این نامه پیش تو می‌فرستم چرا که او حاضر است بر دار آویخته شود تا اینکه به جنگ کابل رود، امیدوارم با او مدارا کنی .در همین زمان خبر دستور حمله شاه به کابل پخش شد و مهراب که از این خبر بسیار نگران شده بود تصمیم گرفت همسر و دخترش را بکشد تا شاید شاه ایران از حمله به کابل صرف نظر کند. سیندخت به مهراب گفت به من فرصت بده تا با سام صحبت کنم شاید از حمله به کابل منصرف شود. مهراب قبول کرد و سیندخت با هدایا راهی زابل شد و به سام گفت اگر با نسب ما مشکلی داری ما را بکش ولی به مردم کابل آسیبی نرسان. سام در پاسخ به او گفت من به منوچهر شاه نامه‌ای فرستاده م و زال این نامه را پیش او می‌برد، امیدوارم که او حرفم را بپذیرد و از این کار منصرف شود.

وقتی زال نزد منوچهر رسید، شاه به گرمی او را پذیرفت و نامه‌ی سام را خواند. گفت: گرچه این حرف برایم خوشایند نیست اما بر اینم که تو را خوشحال کنم. ستاره شناسان را خواند تا طالع کار را بررسی کنند. آنها سه روز بررسی کردند و سرانجام به منوچهر گفتند: از این پیوند فرزندی به دنیا خواهد آمد که بسیار دلیر و پشتیبان پادشاه و ایران است. منوچهر گفت: این را به زال نگویید تا او را آزمایش کنیم. موبدان، معماهایی برای زال طرح کردند و او به همه‌ی آنها پاسخ داد. منوچهر از درایت زال خوشش آمد و گفت: با درخواستت موافقت می‌کنم. زال که بسیار خوشحال شده بود گفت: اگر اجازه دهی پیش پدرم برگردم. شاه گفت: یک روز دیگر اینجا بمان و مسابقه‌ی رزمی بپا کرد تا زال در آن قدرت نمایی کند. زال پس از شکست رقیبان سرفراز پیش منوچهر رفت و شاه او را تحسین کرد و نامه‌ای به سام نوشت. سام که از نامه‌ی منوچهر بسیار خوشحال شده بود به مهراب نیز خبر داد و مشغول تدارک جشن شدند. حاصل ازدواج آنها رستم شد. رستم از زمان تولد پیل‌تن بود، طوری که برای خارج کردنش از شکم مادر مجبور شدند به توصیه‌ی سیمرغ شکم رودابه را بشکافند و پس‌از بیرون آوردنش شکم را بخیه کنند. در دوران شیرخوارگی ده دایه به او شیر می‌دادند. زمان مرگ منوچهر شاه در صدو بیست سالگی فرا رسید. همه‌ی موبدان و ردان را فراخواند و دستور داد تا فرزندش نوذر پیش او بیاید. تاج و تخت را به او سپرد و او را نصیحت کرد. گفت: تمام سالهایی که پادشاه بودم کارهای بسیاری انجام دادم اما در این لحظه انگار اصلا وجود نداشتم. سپس به او درباره‌ی موسی پیامبر گفت که در آینده خواهد آمد و دین خداوند را به مردم معرفی می‌کند و درباره حمله توران به ایران زمین خبر داد و گفت: از سام و زال و فرزند زال در نبرد با توران کمک بگیر و بعد از این حرف‌ها بدون اینکه بیماری داشته باشد یا دردی بکشد چشم‌هایش را بست و از دنیا رفت.

نوذر راه پدر را ادامه نداد و رو به ستم و بیدادگری آورد. سران لشکر که از او به ستوه آمده بودند تصمیم گرفتند علیه‌ش قیام کنند. نوذر نامه‌ای به سام فرستاد و کمک خواست،. سام از گرگسار به ایران لشکر کشید، سران لشکر ایران و موبدان به استقبالش رفتند و از او خواستند که بر تخت شاهی بنشیند. سام نپذیرفت و پیش نوذر رفت تا نصیحت‌ش کند. در این حین خبر درگذشت منوچهر به توران رسید. پشنگ، شاه توران افسران خود را جمع کرد و پسرانش افراسیاب و اغریرث را فراخواند تا انتقام نیای خود را بگیرند. افراسیاب با عجله پذیرفت اما اغریرث دانا به پدرش گفت بهتر است با ایرانیان وارد جنگ نشویم، اگر منوچهر از دنیا رفته سام و سایر جنگجویان ایران زنده هستند، اما پشنگ توجه نکرد .افراسیاب به ایران لشکر کشید و در منطقه‌ای به نام دهستان چادر زد. نوذر نیز با لشکر خود که صدو چهل هزار بودند مقابل لشکر چهارصدهزار نفری افراسیاب صف کشید. هم‌زمان افراسیاب که لشکری به زابل فرستاده بود با خبر شد سام از دنیا رفته و زال سوگوارست. به پشنگ نامه نوشت و گفت الان بهترین فرصت برای حمله به ایران است. لشکر ایران در دهستان با توران به نبرد پرداخت و تلفات زیادی داد. قارن کاوه از افسران ایران در این جنگ بسیار دلاوری کرد و توانست تعدادی از ایرانیان (بیشتر زنان و کودکان) را نجات دهد.

اگر با تو گردون نشیند به راز   هم از گردش او نیابی جواز
سرت گر بساید به ابر سیاه   سرانجام خاک است ازو جایگاه

در این جنگ نوذر با هزار و دویست تن از سربازانش اسیر افراسیاب شدند. افراسیاب، ویسه را به دنبال قارن فرستاد تا او را نیز اسیر کند اما قارن که در راه پسر ویسه را کشته بود، توانست بر لشکر ویسه هم پیروز شود. ویسه شکست خورده پیش افراسیاب بازگشت. افراسیاب لشکری هم به فرماندهی شماساس و خزروان به نبرد در سیستان فرستاده بود. مهراب که از این حمله آگاه شده بود، فرستاده ای نزد شماساس فرستاد و گفت: من از نسل ضحاک تازیم و از پادشاهی ایرانیان خشنود نیستم، اگر تو فرمان دهی پادشاهی خود را به تو واگذار می‌کنم. از سویی فرستاده‌ای سوی زال فرستاد و گفت: با هدایا و وعده جلوی لشکر شماساس را گرفته‌ام، اگر زودتر خود را نرسانی آنها چیزی از سیستان باقی نخواهند گذاشت. زال به سرعت به سیستان بازگشت و خزروان را کشت و لشکر شماساس را هم شکست داد. شماساس به پیش افراسیاب گریخت و افراسیاب بعد از این شکست سر از تن نوذر جدا کرد. وی قصد داشت بقیه افراد نوذر را هم بکشد که به خواهش اغریرث از این کار منصرف شد و آنها را در ساری زندانی کرد. زال برای انتقام کشواد را سوی ساری فرستاد، بزرگان ایران که اسیر اغریرث بودند به او گفتند: مارا رها کن تا پراکنده شویم چراکه اگر افراسیاب آگاه شود همه‌ی ما را خواهد کشت. اغریرث گفت اگر من شما را رها کنم برادر از من نمی‌گذرد، اما نگران نباشید وقتی کشواد به اینجا رسید من همه‌ی شما را به او خواهم سپرد و از اینجا می‌روم و همین کار را کرد. افراسیاب که از کار برادرش بسیار عصبانی شده بود او را با شمشیر به دو نیم کرد .زال در ایران به دنبال شخصی از نژاد فریدون می‌گشت تا شاه ایران شود و از طرفی در جنگ با افراسیاب بود. پس زوتهماسپ را یافت که مردی کهن سال بود و پذیرفت پادشاه ایران شود. چند ماهی از جنگ با افراسیاب می‌گذشت که خشکسالی شد و دو لشکر از جنگ خسته شدند و رای به صلح دادند و کشورها را تقسیم کردند. در پنج‌سال پادشاهی زوتهماسپ مردم در صلح و آرامش زندگی کردند. بعد از زوتهماسپ پسرش گرشاسپ برتخت نشست. در سرزمین توران، پشنگ که بخاطر کشته شدن اغریرث به دست پسر دیگرش افراسیاب بر او غضب کرده بود به وی گفت که شایسته‌ی پادشاهی و جانشینی او نیست اما وقتی از مرگ زوتهماسپ آگاه شد به افراسیاب دستور داد تا دوباره به ایران حمله کند. زال که دیگر سالخورده شده بود از رستم پرسید آیا او را همراهی می‌کند؟ رستم پاسخ مثبت داد و به دنبال یک اسب که برایش مناسب باشد گشت، پس از جستجوی بسیار رخش را یافت و خواست آن را از صاحبش بخرد که او گفت این اسب فروشی نیست، این اسب رستم است و اگر تو رستمی بهای این اسب حفاظت از مرز و بوم ایران است .پس از اینکه لشکر زال مقابل اسفندیار صف‌آرایی کردند، زال گفت: ایران به یک شاه باکفایت نیاز دارد. موبد، کیقباد را که از نسل فریدون است به من معرفی کرده، پس رستم را برای پیدا کردن کیقباد به البرز کوه فرستاد.

رستم کیقباد را با خود به ری، رو در روی سپاه افراسیاب آورد و پس از یک هفته رایزنی موبدان، او پادشاه ایران شد. در نبرد با افراسیاب، دلاوری‌های قارن و رستم که افراسیاب را از اسب به زمین افکند، باعث شد تا لشکر توران فرار کند و به پیشنهاد افراسیاب، پشنگ درخواست صلح کرد و مرزهای ایران به زمانی که فریدون آنها را بین سه فرزندش تقسیم کرده بود، بازگشت. کیقباد صد سال با عدل و داد پادشاهی کرد و در زمان مرگش پادشاهی را به کاووس پسر بزرگترش سپرد و نصیحت کرد که دادگر و پاک دین باشد و از حرص و آز دوری کند .رامشگری از مازندران به قصر کاووس رفت و از دیار خود برای کاووس آوازها خواند. کاووس به این فکر افتاد که مازندران را تصرف کند، اما آنجا سرزمین دیوها بود و بزرگان ایران از این تصمیم نابخردانه پادشاه جوان که فکر می‌کرد از جمشید و ضحاک برتر است بسیار برآشفتند و برای زال پیغام فرستادند و از او خواستند تا کاووس شاه را پند دهد. اما گوش کاووس شاه به پند زال بدهکار نبود. به مازندران حمله کرد و فرمان داد تا می‌توانید غارت و کشتار به راه بیاندازید. شاه مازندران که سرزمینش را رو به تباهی می‌دید از دیو سپید یاری خواست و دیو سپید کاووس و لشکرش را اسیر کرد. کاووس شاه از ناچاری پیامی برای زال فرستاد و از او درخواست کمک کرد، زال رستم را برای نجات آنها فرستاد.

هفت خوان رستم

اول در راه رستم برای استراحت و خواب ایستاد، شیری به رخش حمله کرد، رخش شیر را از پای در آورد. دوم بیابان خشکی در راه بود و رستم از تشنگی نای حرکت نداشت. از خداوند کمک خواست، ناگهان یک میش دید با خود گفت: این میش حتما آبشخوری دارد. به دنبالش رفت تا چشمه‌ای یافت. سوم وقتی در کنار چشمه در حال استراحت بود، اژدهایی در تاریکی به آنها نزدیک شد. رخش سعی کرد رستم را بیدار کند اما اژدها در تاریکی ناپدید شد. بار دیگر نیز رخش سعی کرد رستم را بیدار کند اما باز اژدها ناپدید شد. این‌بار رستم عصبانی شد و به رخش گفت: اگر باز مزاحم خوابم شوی سرت را جدا می‌کنم و پیاده تا مازندران می‌روم. دوباره اژدها نزدیک شد، رخش نمی‌دانست چکار کند، بلاخره تصمیم گرفت با ایجاد سروصدا رستم را بیدار کند. این‌بار رستم اژدها را دید و به کمک رخش توانست اژدها را بکشد. چهارم در ادامه مسیر به دشتی رسید که جادوگری در آنجا بود، وقتی صدای رستم را شنید مخفی شد و در ظاهر یک زن زیبا نزدیک رستم آمد. رستم وقتی او را دید پروردگار را ستایش کرد ولی جادوگر که نام پروردگار را شنید به ظاهر واقعی‌اش تبدیل شد و رستم فورا او را به دو نیم کرد. پنجم رستم در ادامه راه در دشتی به استراحت نشست و رخش را آزاد گذاشت تا بچرد. رخش در حال چریدن در دشت بود که صاحب دشت به او حمله کرد و با چوب به پای او زد. رستم هم بدون آنکه حرفی بزند گوشهای صاحب مزرعه را کند. صاحب مزرعه به پیش شاه آن منطقه (اولاد) که برای شکار به آن حوالی رفته بود، رفت و ماجرا را برایش تعریف کرد. اولاد با سربازانش به سوی رستم رفتند و با او جنگیدند.

رستم آنها را شکست داد و اولاد را اسیر کرد و به او گفت: فقط اگر محل زندگی دیو سپید و جایی که کاووس شاه زندانی است را بگویی از کشتنت صرف نظر می‌کنم و پس از پیروزی بر شاه مازندران پادشاهی این منطقه را به تو می‌دهم، اولاد پذیرفت. ششم به جنگ ارژنگ که شاه و سپاه ایران نزد او اسیر بودند رفت و سرش را جدا کرد. وقتی به ایرانیان رسید، متوجه شد که چشم آنها توسط جادو نابینا شده. کاووس شاه گفت: تنها راه درمان چشم‌های ما این است که چند قطره از خون دیو سپید را در چشم‌هایمان بریزیم تا تیرگی از بین برود. رستم در خوان هفتم به جنگ دیو سپید رفت که در غاری در پشت هفت کوه زندگی می‌کرد و او را نیز کشت و جگرش را برای درمان چشم ایرانیان برد.کاووس پس از این‌که روشنایی چشمانش را بازیافت دستور داد نامه‌ای برای شاه مازندران بنویسند و از او خواست تا تسلیم شود و به ایران مالیات بدهد. این نامه را فرهاد برای شاه برد که نپذیرفت، بار دوم رستم پیغام کاووس را برای شاه مازندران برد که باز او تسلیم نشد، پس کاووس لشکرش را به سوی مازندران کشید. نبرد آنها هفت روز طول کشید و در روز هشتم رستم شاه مازندران را که در تخته سنگی بزرگ پنهان شده بود اسیر کرد و پیش کاووس برد.

کاووس دستور داد تا او را تکه تکه کنند. طبق قولی که رستم به اولاد داده بود، کاووس پادشاهی مازندران را به اولاد داد و به ایران بازگشت. بسیار جشن گرفتند و در نوشته‌ای کشور نیمروز را به رستم هدیه داد. وقتی شاهان کشورهای دیگر خبر فتح مازندران را شنیدند بسیار شگفت‌زده شدند. پس از آن کاووس تصمیم گرفت جهان را بگردد و به توران و چین و دریای مکران سفر کرد و در مسیرش همه بزرگان به او مالیات دادند، اما بربرها تصمیم به جنگ گرفتند و به‌سختی شکست خوردند. در مصر و شام نیز شخصی ادعای بزرگی و شاهی کرد، کاووس که به مهمانی رستم در نیمروز رفته بود از همانجا لشکر کشید و بسیار کشتی ساخت و به سمت مصر حرکت کرد. سه کشور هاماوران و مصر و بربر برای مقابله با کاووس متحد شدند. کاووس پس از پیروزی بر شاه هاماوران از او دخترش سودابه را خواستگاری کرد، شاه اول بسیار ناراحت شد اما بعد از صحبت با دخترش وقتی فهمید او با این ازدواج مشکلی ندارد، پذیرفت. اما تصمیم گرفت وقتی کاووس در مهمانی اوست، اسیرش کند. تا هم پادشاهیش حفظ شود هم دخترش. سودابه که نقشه‌ی پدرش را فهمید به کاووس گفت اما کاووس باور نکرد و به مهمانی شاه هاماوران رفت و پس از یک هفته جشن و می خوردن به کمک لشکر بربر، کاووس و سردارانش را اسیر و در جزیره‌ای زندانی کردند. سودابه از کار پدرش بسیار ناراحت و پریشان شد. وقتی تورانیان از اسیر شدن کاووس مطلع شدند از فرصت استفاده کردند و به ایران آمدند و به نبرد تازی‌ها رفتند و آنها را شکست دادند و ایرانیان را نیز به بردگی گرفتند .ایرانیان بار دیگر برای نجات خود از رستم یاری خواستند، رستم به شاه هاماوران نامه نوشت و او را بخاطر خیانتش سرزنش کرد و به او گفت اگر کاووس را آزاد نکنی به جنگ تو خواهم آمد.

شاه هاماوران به شاهان مصر و بربر نامه نوشت و از آنها خواست تا با او در جنگ علیه رستم متحد شوند. رستم پنهانی فرستاده‌ای نزد کاووس فرستاد و به او گفت اگر جان تو در خطر باشد پادشاهی سرزمین بربر برای من فایده‌ای ندارد، کاووس چنین پاسخ داد: به زندگی من میندیش که خداوند حافظ من است و سرانجام همه مرگ است اما تو از ایشان هیچ یک را زنده نگذار. پس رستم به نبرد سه شاه رفت و آنها را شکست داد و کاووس را آزاد کرد و با گنج و سپاه فراوان به سوی ایران بازگشت تا آماده نبرد با افراسیاب شود. کاووس به افراسیاب نامه نوشت و او را ملامت کرد که پای را بیشتر از گلیمت دراز مکن و به کشورت بازگرد، اما افراسیاب به سرکشی خود پایان نداد. در نبرد تورانیان تلفات زیادی دادند ولی افراسیاب که بسیار خشمگین شده بود به سربازان خود گفت هرکه رستم را شکست دهد دخترم را به او خواهم داد و از بزرگان خواهد شد. ترک‌ها (تورانیان) وقتی وعده‌های افراسیاب را شنیدند همه به سمت لشکر ایران حمله کردند اما باز هم شکست خوردند و افراسیاب به شهر توران بازگشت.

پس از آن کاووس شاه به آباد کردن ایران پرداخت و بناهای زیبایی در البرز کوه ساخت و عدل و داد را گسترش داد و از برکت این عدل و داد کشور سبز و خرم بود. اما دیوها از این وضع ناراحت بودند، روزی ابلیس پنهانی با دیوها انجمنی برگزار کرد و از آنها خواست تا کاووس را از پیروی از یزدان برگرداند. دیوها از ترس چیزی نگفتند بجز یکی که گفت: این کار من است و من انجامش می‌دهم. روزی که کاووس به شکار رفته بود، دیو نزد او رفت و پس از چاپلوسی فراوان به او گفت تو به همه چیز دست یافته‌ای اما راز خورشید و ماه را نمیدانی. کاووس به فکر فرو رفت و از ستاره‌شناسان فاصله‌ی زمین تا ماه را پرسید و راهی برای پرواز پیدا کرد. به لانه‌ی عقاب‌ها رفت و بچه عقاب‌های زیادی را جمع کرد و پرورش داد و وقتی بزرگ شدند، تختی ساخت و عقاب‌ها را به تخت بست و گوشتی بر سر نیزه قرار داد تا وقتی عقاب‌ها گرسنه شدند شروع به پرواز کنند، عقاب‌ها شروع به پرواز کردند اما بعد از مدتی خسته شدند و کاووس به زمین سقوط کرد. رستم و دیگر پهلوانان برای پیدا کردن او رفتند و پس از یافتن وی بسیار سرزنشش کردند. کاووس تا مدتی از شرم از کاخش خارج نشد و پس از ابراز پشیمانی بسیار پروردگار او را بخشید و دوباره جهان پر از داد شد.

روزی رستم بزرگان ایران چون طوس، گودرز، بهرام، گیو، گرگین، زنگه، گستهم، خراد و برزین را به همراه یارانشان به مهمانی دعوت کرد. در مهمانی گیو در حالی که مست بود پیشنهاد کرد به نخچیرگاه رد افراسیاب برای شکار برویم ، فردای آن روز همه برای شکار وارد سرزمین توران شدند و پس از چند روز شکار و تفریح رستم گفت احتمالا تا الان افراسیاب از بودن ما در اینجا آگاه شده و بهتر است کسی دیدبان شود تا از حمله‌ی او غافلگیر نشویم. از قضا همینطور شد و افراسیاب گفت اگر بزرگان ایران را از سر راه برداریم می‌توانیم کاووس را به راحتی شکست دهیم و با عجله به سمت آنها لشکر کشید، اما باز شکست سختی خورد و فرار کرد.

سهراب

اگر مرگ دادست بیداد چیست ز داد اینهمه بانگ و فریاد چیست

یک روز که رستم دلش گرفته بود به سمت مرز توران برای شکار رفت، گورخری شکار کرد و خورد و در دشت خوابش برد. وقتی خواب بود چند تن از تورانیان که از آنجا رد می‌شدند، رخش را در حال چرا دیدند و او را دزدیدند. رستم که بیدار شد، دید اسبش نیست. بسیار ناراحت شد و پیاده به دنبال اسب تا شهر سمنگان رفت. شاه سمنگان که از ورود رستم آگاه شد او را پذیرا شد و به او گفت: نگران نباش ما نیکخواه تو هستیم و رخش را پیدا خواهیم کرد، بیا و می بنوش و استراحت کن. شب هنگام که رستم در حال استراحت بود، تهمینه دختر بسیار زیبای شاه سمنگان که از رستم داستانها شنیده بود به استراحتگاه رستم رفت و به او گفت: که تنها کسی که هم تراز من است، تو هستی و اگر بخواهی با تو ازدواج میکنم. رستم که مجذوب زیبایی او شده بود، پذیرفت و موبدی بر اساس رسوم، آنها را به ازدواج یکدیگر درآورد. رستم مهره مشهوری که به بازو داشت به تهمینه داد و گفت اگر حاصل ازدواجمان دختر بود، این مهره را به موی او و اگر پسر بود به بازوی او ببند. روز بعد شاه رخش را پیدا کرد و رستم به زابل بازگشت. تهمینه پسری به دنیا آورد و نام او را سهراب گذاشت. وقتی سهراب ده ساله شد کسی توانایی نبرد با او را نداشت. روزی از مادر درباره‌ی پدرش پرسید و تهمینه به او گفت تو از نژاد رستم هستی اما افراسیاب نباید این راز را بداند. سهراب گفت من لشکری از ترکان جمع و به ایران حمله می‌کنم، کاووس را شکست می‌دهم و به جای او پدرم رستم را به تخت می‌نشانم، بعد به توران می‌آیم و افراسیاب را هم شکست می‌دهم و به این ترتیب لشکر بزرگی همراه او شدند. افراسیاب که از این حرکت مطلع گشت، شاد شد و دوازده هزار نیرو به فرماندهی هومان و بارمان برای حمایت از او فرستاد و به آنها گفت مبادا رستم و سهراب همدیگر را بشناسند. بگذارید سهراب رستم را بکشد و سپس او را به قتل برسانید.

سهراب به ایران آمد و هجیر که فرمانروای دژ سپید بود را شکست داد و اسیر کرد. گردآفرید دختر هجیر به مبارزه‌ی سهراب رفت اما او نیز شکست خورد. سهراب وقتی دید او یک دختر است او را نکشت و گردآفرید با نیرنگ به داخل دژ فرارکرد.گژدهم به کیکاووس نامه نوشت که اگر به داد دژ سپید نرسی سهراب آن را فتح خواهد کرد. شاه با بزرگان لشکر مشورت کرد و به رستم نامه نوشتند و گیو را به زابل فرستاد. وقتی گیو از سهراب برای رستم تعریف کرد رستم تعجب کرد و گفت: از ترکان بعید است که چنین دلاوری داشته باشند، من از دختر شاه سمنگان فرزندی دارم اما او هنوز کودک است. پس به گیو گفت چند روزی مهمان من باش تا با هم به ایران برویم. این درنگ باعث شد کاووس بر رستم خشمگین شود و دستور داد هر دو آنها را زنده بر دار آویزند. رستم بسیار عصبانی شد و گفت کارهای تو اشتباه است و از این پس من ایران را به حال خود رها خواهم کرد و سوار اسبش شد و رفت.

در انجمن مهستان بزرگان کشور که از این اتفاق بسیار نگران شده بودند گودرز را مسئول حل آن کردند تا بین شاه و رستم آشتی برقرار کند. کاووس از گفته‌ی خود پشیمان شد اما رستم همچنان خشمگین بود. گودرز به او گفت اگر اکنون به جنگ سهراب نروی همه فکر می‌کنند از تعریف‌های گژدهم ترسیده‌ای. رستم که از این حرف ننگ داشت به پیش شاه بازگشت و به جنگ سهراب رفتند. وقتی به نزدیک لشکر توران رسیدند، شب هنگام، رستم مخفیانه به اردوگاه سهراب رفت تا ببیند او چگونه جنگجویی است. درحالی که رستم در تماشای بزم سهراب و تورانیان بود، یکی از افراد سهراب، رستم را در تاریکی دید و از او نام و نشان خواست. رستم ضربه ای محکم به او زد و از آنجا دور شد. سهراب بعد از مدتی متوجه نیامدن ژنده رزم شد و وقتی دید او کشته

شده به سربازانش گفت بسیار مراقب باشید. روز بعد به بلندی رفت جایی که بتواند لشکر ایران را ببیند و هجیر را پیش خود خواند و از او درباره ایرانیان پرسید و سعی کرد بفهمد رستم کدامست. هجیر نام همه‌ی بزرگان ایران را گفت بجز رستم، چون سهراب بسیار قوی بود و اگر تورانیان از شکست رستم خبردار می‌شدند شکست لشکر ایران حتمی بود. سهراب گفت چرا رستم را نشان نمی‌دهی؟ هجیر گفت احتمالا او در زابل مانده باشد و وقتی رستم را نشان داد و نامش را از هجیر پرسید هجیر گفت او مردی چینی است که تازه به خدمت شاه ایران آمده و نامش را نمی‌دانم. سهراب عصبانی شد و به میان میدان رفت و گفت از ایران چه کسی به نبرد من می‌آید؟ هیچ کس پاسخ نداد. پس کاووس کسی را فرستاد تا رستم را خبر کند. وقتی رستم به میدان رفت سهراب از او پرسید به گمانم تو رستمی؟ رستم گفت: من رستم نیستم و اینجا بود که سهراب از دیدن پدرش نا امید شد .

همی بچه را باز داند ستور چه ماهی به دریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز یکی دشمنی را ز فرزند باز

رستم و سهراب تا تاریک شدن هوا با هم به نبرد پرداختند هر دو خسته شدند و به لشکرگاه خود بازگشتند .روز بعد دوباره دو پهلوان به میدان جنگ رفتند. در آنجا سهراب به رستم گفت بیا با هم جنگ نکنیم و با هم پیمان ببندیم اما رستم نپذیرفت و گفت دیروز صحبت از کشتی گرفتن بود و من برعکس تو کودک نیستم که فریب بخورم.

همه تلخی از بهر بیشی بود مبادا که با آز خویشی بود

پس با هم کشتی گرفتند و سهراب رستم را به زمین زد و خنجرش را کشید تا سر او را از تن جدا کند اما رستم گفت: در آیین ما اگر کسی پهلوانی را به زمین بزند دفعه اول سرش را از تن جدا نمی‌کند. سهراب از روی جوانمردی حرف رستم را پذیرفت و مشغول شکار کردن در چراگاه شد. در این زمان هومان پیش سهراب آمد و از او درباره‌ی نبردش پرسید. سهراب آنچه گذشته بود را باز گفت. هومان بسیار عصبانی شد و به سوی لشکر خود بازگشت. رستم پس از نوشیدن آب و مناجات دوباره به میدان نبرد بازگشت. آنها دوباره با هم کشتی گرفتند اما این بار رستم سهراب را بر زمین زد و چون می‌دانست که نمی‌تواند او را بر زمین نگاه دارد به سرعت خنجرش را کشید و شکم سهراب را پاره کرد. سهراب به رستم گفت این تقصیر تو نیست و اشتباه از من است اما تو هر کجا که بروی پدر من رستم انتقام مرا از تو خواهد گرفت. رستم وقتی این را شنید هوش از سرش رفت و پرسید چه نشانی از رستم داری؟ در پاسخ سهراب مهره‌ای را که به بازو داشت به رستم نشان داد و گفت: این را مادرم زمانی که به سمت ایران حرکت کردم به من داد و از بخت بد به کارم نیامد، همانطور که سواری که با من فرستاده بود تا تو را به من نشان دهد در جنگ کشته شد. رستم یکی از سواران را نزد کاووس فرستاد تا از او نوشدارو بگیرد اما کاووس با خود اندیشید که اگر سهراب زنده بماند ممکن است تاج و تختش را از دست بدهد، پس نوش دارو را نداد. رستم تصمیم گرفت سهراب را نزد کاووس ببرد اما قبل از رسیدن سهراب از دنیا رفت. رستم مویه کنان پیکر بیجان سهراب را به شهر خود برد.

سیاوش

روزی طوس و گیو در نزدیکی مرز توران مشغول شکار بودند که دختری زیبارو را دیدند، سمت او رفتند و پرسیدند اینجا چه میکنی؟ دختر جواب داد پدرم دیشب مست کرده بود و می‌خواست با خنجر مرا بکشد، من فرار کردم، اما به زودی به دنبالم خواهد آمد. طوس و گیو بر سر ازدواج با دختر بحثشان شد و تصمیم گرفتند برای حل اختلافشان نزد کاووس بروند. کاووس هم از فرصت استفاده کرد و دختر را خودش گرفت. از او پسری متولد شد که نامش را سیاوخش گذاشتند اما ستاره‌شمار بخت او را آشفته دید. رستم او را نزد خود برد تا به او آموزش دهد .وقتی سیاوش بزرگ شد نزد کاووس بازگشت. شاه پس از چند سال آزمایش سیاوش، پادشاهی ماورالنهر را به او داد. سودابه همسر کاووس وقتی سیاوش را دید عاشقش شد و شخصی را فرستاد تا او را به شبستان بیاورد، اما سیاوش نپذیرفت. سودابه به کاووس گفت سیاوش را به شبستان دعوت کن تا با دیگر شاهزاده‌ها آشنا شود. سیاوش ابتدا امتناع کرد اما در نهایت گفت: شاه هرچه فرمان دهد می‌پذیرم. سودابه چندین بار سعی کرد سیاوش را فریب دهد اما موفق نشد، پس تصمیم گرفت سیاوش را محکوم کند و به دروغ به کاووس گفت: سیاوش سعی کرد با من رابطه برقرار کند اما من به او اجازه ندادم. کاووس ابتدا حرف سودابه را باور نکرد اما سودابه با دروغ‌های زیاد کاووس را به فکر فرو برد و در نهایت قرار شد آنها از آتش بگذرند تا مشخص شود چه کسی دروغ می‌گوید. سودابه گفت من راست می‌گویم پس باید سیاوش از آتش بگذرد، سیاوش پذیرفت. مقدار زیادی هیزم جمع کردند و با نفت سیاه آتش بزرگی روشن کردند. سیاوش بدون هیچ آسیبی از دل آتش بیرون آمد.

کاووس او را در آغوش کشید و از او عذرخواهی کرد و تصمیم گرفت سودابه را به دار آویزد، اما سیاوش به او گفت این کار را نکند. چون می‌دانست اگر سودابه را بکشد بعدا پشیمان خواهد شد و این را از چشم سیاوش می‌بیند. اما سودابه بعد از مدتی دوباره شروع به توطئه علیه سیاوش کرد. در همین حین افراسیاب لشکری جمع و به مرزهای ایران هجوم آورده بود. کاووس شاه که در جشن و شادی بود وقتی متوجه شد، گفت: باید بروم و افراسیاب را از بین ببرم چرا که او هربار پیمان صلح می‌بندد اما به محض اینکه لشکری جمع می‌کند باز به ایران یورش می‌آورد. یکی از موبدان به کاووس گفت تو چندبار خود را به خطر انداخته‌ای و اسیر

دشمن شده‌ای، پهلوانی را برای جنگ با افراسیاب بفرست. کاووس گفت: کسی که توانایی مقابله با افراسیاب را داشته باشد نمی‌بینم. سیاوش با شنیدن این حرف گفت من به مقابله با افراسیاب می‌روم و البته بیشتر برای دوری از توطئه‌های سودابه می‌خواست قصر را ترک کند. کاووس شاه قبول کرد و از رستم خواست تا سیاوش را همراهی کند. سیاوش مدتی با رستم در زابل ماند و پس از جمع آوری لشکر به سوی افراسیاب حرکت کرد .سیاوش، گرسیوز، برادر افراسیاب را پس از سه روز جنگ در ایران (بلخ) شکست داد و به کاووس نامه نوشت و از پیروزیش گفت. کاووس در جواب نوشت برای حمله به افراسیاب عجله نکن چون خود او پیش قدم خواهد شد و مواظب باش به لشکرت شبیخون نزند.

شب هنگام افراسیاب خواب آشفته ای دید و ستارشناسان را جمع کرد تا خوابش را تعبیر کنند. آنها گفتند اگر سیاوش را بکشد تمام سرزمین توران در انتقام خون سیاوش از بین خواهد رفت. پس گرسیوز را با مقدار زیادی گنج و زر برای صلح سوی سیاوش فرستاد. رستم که به عمل افراسیاب شک کرده بود، اسم صد نفر از بستگان افراسیاب را گفت که به عنوان ضمانت صلح به ایران فرستاده شوند و افراسیاب شهرهای ایران را ترک کند. افراسیاب پذیرفت و سیاوش نامه‌ای به کاووس نوشت و رستم گفت باید خودم این نامه را به شاه بدهم و راضیش کنم که صلح افراسیاب را بپذیرد چراکه بسیار خودرای است و همینطور هم بود و کاووس به شدت عصبانی شد و طوس را با لشکری سوی سیاوش فرستاد تا به جنگ ادامه دهد. سیاوش وقتی نامه‌ی پدر را دید گفت: این پیمان شکنی خلاف فرمان پروردگار است و من این کار را نخواهم کرد چرا که کاووس همه‌ی صد گروگان را به دار می‌آویزد. پس به زنگه‌ی شاوران گفت: نزد افراسیاب برو و داستان را برایش تعریف کن و بگو راهی باز کند تا من از کشورش بگذرم و به جایی بروم که کاووس مرا پیدا نکند و لشکر و گنج‌ها را نیز به بهرام گودرز داد تا وقتی طوس رسید به او تحویل دهد .افراسیاب با پیران مشورت کرد و پیران گفت از سیاوش بسیار تعریف‌ها شنیده‌ام، او را به کشور خود بیاور و دخترت را به او بده و آرامش دو کشور را تضمین کن. افراسیاب از پند پیران خوشش آمد و پذیرفت و به سیاوش نامه نوشت که اگر در کشور توران بمانی تو را همچون فرزند خود می‌دارم و کاووس نیز به زودی دوباره با تو آشتی می‌کند و تو صاحب هر دو کشور می‌شوی.

سیاوش ابتدا خوشحال شد اما از این‌که به سرزمین دشمن پناه می‌برد غمگین بود. وقتی وارد سرزمین توران شدند پیران به استقبال سیاوش آمد، سیاوش از او پرسید اگر به نظر تو ماندن در توران درست نیست راه گذر از این سرزمین را به من نشان بده. پیران به او اطمینان داد که اینجا برای تو امن است و افراسیاب به مشورت من، تو را پذیرفته و از آمدنت بسیار خورسند است. وقتی سیاوش نزدیک کاخ افراسیاب رسید، افراسیاب پیاده به استقبالش آمد. سیاوش از اسب پایین آمد و سوی افراسیاب دوید .
یک‌سال با شادی گذشت، روزی پیران به سیاوش گفت: اینجا خانه‌ای بساز و ازدواج کن. سیاوش با دختر پیران(جریره) ازدواج کرد. مدتی بعد پیران به سیاوش گفت: با افراسیاب خویشاوند شو و دخترش فرنگیس را بگیر، سیاوش پذیرفت و پیران به افراسیاب در این‌باره گفت. افراسیاب گفت: ستاره‌شمارها گفته‌اند اگر سیاوش با دختر من ازدواج کند ، فرزندی به دنیا می‌آید که توران را با خاک یکسان می‌کند، چرا باید این کار را بکنیم؟ پیران گفت: فرزند سیاوش از نژاد کیقباد و فریدون (جد افراسیاب) است و نمی‌تواند بد باشد، به حرف ستاره‌شناسان گوش نکن. سیاوش با فرنگیس ازدواج کرد، بعد از یک سال افراسیاب به سیاوش گفت: هرجای توران که دوست داری برای خود کاخی بساز و در آنجا پادشاهی کن. سیاوش با پیران راهی شد و جایی را پیدا کرد که یک سمتش دریا و سمت دیگر کوه بود. در آنجا دژسیاوش را ساخت، جایی بسیار زیبا و با شکوه. به پیران گفت: چیزی که برایش تلاش می‌کنیم دشمن ما از آن استفاده خواهد کرد، تقدیر من است که بی گناه به دست افراسیاب کشته شوم و پس از من بین دو کشور جنگ سختی درخواهد گرفت، اما اکنون که زنده‌ایم بیا جشن بگیریم و از زندگی لذت ببریم. پیران که حرفهای مشابهی از افراسیاب شنیده بود ناراحت شد و با خود اندیشید نگه داشتن سیاوش در توران اشتباه بزرگی بوده که انجام داده.

پیران به دستور افراسیاب برای گرفتن مالیات راهی شد، در این مدت سیاوش شهر سیاوش‌گرد را با نقش کاووس و رستم و پیران و افراسیاب و سایر سران بر روی دیوارها بنا کرد. پیران که بسیار شگفت‌زده شده بود وقتی پیش افراسیاب برگشت بسیار از سیاوش و زیبایی سیاوش‌گرد تعریف کرد و افراسیاب نیز گرسیوز را به آنجا فرستاد تا هدایایی ببرد. گرسیوز وقتی به سیاوش‌گرد رفت، سیاوش از او به خوبی استقبال کرد اما گرسیوز به آن همه شکوه و فر سیاوش حسادت کرد و در بازگشت به دروغ به افراسیاب گفت سیاوش در حال توطئه با ایران و چین برای حمله به توست. افراسیاب اول باور نکرد و بعد گفت اگر هم چنین باشد او را به ایران باز می‌گردانم، اما گرسیوز مدام از سیاوش بد گفت و گفت: اگر او به ایران بازگردد چون از این سرزمین اطلاعات زیادی دارد برای ما خطرناک است. افراسیاب نامه‌ای نوشت و از سیاوش خواست که پیش او برود. گرسیوز نامه را برای سیاوش برد، اما به سیاوش گفت: که پیش افراسیاب نرو که او می‌خواهد تو را بکشد. صبر کن تا من دلش را نرم کنم و در فرصتی مناسب بیا و اگر نشد پیکی می‌فرستم که تو از این کشور بگریزی. سیاوش اول گفت من از پیمان او نمی‌گذرم حتی اگر مرا بکشد اما گرسیوز با اصرار او را متقاعد کرد تا به افراسیاب نامه بنویسد، اما نامه را به افراسیاب نداد و به او گفت سیاوش از ایران و روم لشکر آورده و اگر زودتر اقدام نکنی به جنگ تو خواهد آمد. افراسیاب با لشکرش به سوی سیاوش حرکت کرد .در این‌بین سیاوش در خواب دید که گرسیوز علیه او توطئه کرده و به فرنگیس گفت بخت من تیره شده اما تو پسری به دنیا می‌آوری، نامش را خسرو گذار. افراسیاب

قصد کشتن تو را هم دارد اما پیران تو را نجات می‌دهد و از ایران کسی برای نجات تو می‌آید، خسرو انتقام خون ناحق من را خواهد گرفت. بعد اسبش شبرنگ بهزاد را در آغوش کشید و در گوشش گفت با کسی نساز تا زمانی‌که خسرو به خون‌خواهی آمد او را یاری کنی. فرنگیس گفت نگران من نباش و از اینجا برو. سیاوش به سوی ایران رفت اما در راه افراسیاب به او رسید و دستور داد سر او را ببرند. اول افراد افراسیاب گفتند این کار درست نیست و حداقل تا فردا صبرکن تا نظر پیران را هم بشنوی اما گرسیوز بدخواه باز افراسیاب را متقاعد کرد. حتی گریه‌های فرنگیس هم که پای پیاده خود را به آنجا رسانده بود مانع نشد و در جایی دور از شهر سر سیاوش را از بدنش جدا کردند.

چپ و راست هر سو بتابم همی سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی جهان نسپرد همی از نژندی فرو پژمرد

فرنگیس مدام شاه را نفرین می‌کرد، افراسیاب دستور داد موهایش را بکنند و در شهر بگردانند و شکنجه‌اش کنند تا بمیرد. پیلسم خبر کشته شدن سیاوش را به پیران داد. پیران از شدت غم از هوش رفت. پیلسم به پیران گفت غم بزرگتری در راه است، افراسیاب دستور قتل فرنگیس را هم داده. پیران به سرعت خود را به افراسیاب رساند و از او برای فرنگیس امان خواست و گفت: اگر نگران فرزند او هستی وقتی به دنیا آمد آن را نزد تو می‌آورم، افراسیاب پذیرفت. شبی پیران، سیاوش را در خواب دید که نوید زادن خسرو را می‌دهد. از خواب بیدار شد و به همسرش گلشهر گفت: پیش فرنگیس برو. وقتی گلشهر پیش فرنگیس رفت خسرو به دنیا آمده بود. پیران را صدا کرد، پیران از غم سیاوش و شادی تولد خسرو اشک می‌ریخت. سوگند خورد نگذارد افراسیاب به کودک آسیبی بزند. فردای آن روز به افراسیاب درباره‌ی به‌دنیا آمدن خسرو گفت و او را قانع کرد که خسرو را به چوپانان می‌سپارد و او هرگز از اصل و نسبش باخبر نمی‌شود. پس او را به همراه دایه و پول به چوپانی سپرد. چندسالی گذشت خسرو در همان کودکی برای خود کمانی ساخت و به شکار می‌رفت. روزی پیران به دیدار خسرو رفت و او را پیش خود آورد. افراسیاب درباره او پرسید و پیران خسرو را پیش افراسیاب فرستاد و به او گفت خودت را به دیوانگی بزن و هر سوالی از تو پرسید از روی خرد پاسخ نده. افراسیاب از خسرو درباره‌ی پدر مادرش و کار جهان سوال پرسید و خیالش راحت شد که او توانایی شورش علیه‌ش را ندارد و از طرفی دلش به حال او و کاری که با پدرش سیاوش کرده بود سوخت و از کشتنش منصرف شد و او را به مادرش سپرد.

خبر کشته شدن سیاوش به ایران رسید، رستم به قصر کاووس رفت و به تندی کاووس را سرزنش کرد و بعد سودابه را بیرون کشید و با شمشیر از میان به دو نیم کرد، کاووس از جایش تکان نخورد. رستم سوگند خورد که انتقام خون سیاوش را بگیرد و به همراه دوازده هزار پهلوان به جنگ افراسیاب رفت. فرامرز جلودار لشکر بود، در مرز توران پادشاه سپیجاب بود، نامش ورازاد، سی هزار سرباز داشت. کمانداران ورازاد شروع به تیرباران کردند، فرامرز به آنها حمله کرد و پس از پراکندن لشکر ورازاد، سر او را از تنش جدا کرد و شهر را به آتش کشید. خبر حمله به افراسیاب رسید، پسرش سرخه را با سی‌هزار شمشیرزن سوی رستم فرستاد. فرامرز قبل از رسیدن رستم با سرخه نبرد جنگید و او را اسیر کرد. رستم وقتی رسید دستور داد همانطور که سیاوش را سر بریدند سر سرخه را ببرند. طوس برای این کار مامور شد اما وقتی حرفهای سرخه را شنید که می‌گفت من هم از این تصمیم ناراحت بودم و روز و شب چشمانم پر آب بود، دلش به حال او سوخت. اما رستم به زواره دستور داد و او سر سرخه را برید و بدنش را به دار آویخت.

افراسیاب با لشکرش به سمت لشکر ایران تاخت، پیلسم پسر پیران به جنگ رستم رفت و کشته شد، افراسیاب هم به زحمت از چنگ رستم فرار کرد و رستم پادشاه توران شد. دستور داد که مردم بیگناه را نکشند. چندسالی در آن سرزمین فرمانروایی کرد. یک روز زواره برای شکار رفته بود که یکی از تورانیان به او گفت اینجا شکارگاه سیاوش بود، او که غم گذشته یادش آمده بود به رستم گله کرد که ما برای انتقام سیاوش آمده‌ایم، پس شروع به کشتار مردم کردند تا نشانی از افراسیاب بیابند. مردم به التماس پیش رستم آمدند و گفتند ما از افراسیاب بیزاریم و رستم به آنها امان داد و در نهایت تصمیم گرفتند به ایران برگردند، مبادا افراسیاب از راه دیگری وارد ایران شود و کاووس را در نبود آنها شکست دهد. افراسیاب وقتی فهمید رستم به ایران بازگشته او نیز به سرزمینش بازگشت اما همه جا را ویران دید و از خشم به سوی ایران لشکر کشید. به مدت هفت سال در دو سرزمین خشکسالی آمد. یک شب گودرز در خواب سروش را دید که به او گفت: اگر می‌خواهی از این خشکسالی و از شر افراسیاب خلاص شوی شهریاری از نسل سیاوش در سرزمین توران به اسم کیخسرو است، که هرچه از چرخ گردون بخواهد به او می‌دهد وتنها کسی که می‌تواند نشان او را بیابد پسرت گیو است. گیو به گفته‌ی پدر عازم توران شد و فرزندش بیژن را به پدر سپرد.

بترس از خدای و میازار کس ره رستگاری همین است و بس

گیو به توران رسید و نشان کیخسرو را از افراد تنها به زبان ترکی (تورانی) می‌پرسید و اگر نمی‌دانستند آنها را می‌کشت تا کسی از رازش باخبر نشود. هفت سال به سختی در آن سرزمین جستجو کرد، از جستجو خسته شده بود، در کنار چشمه‌ای مردی را با فر شاهی دید. با خود گفت حتما کیخسرو است، کیخسرو هم وقتی او را دید همانطور که سیاوش وعده داده بود و مادرش برایش گفته بود،

فهمید که او گیو است. با این‌حال گیو گفت: چه نشانی از سیاوش داری؟ علامتی سیاه (شاید یک خال) روی بازوی پادشاهان از زمان کیقباد بود. کیخسرو لباسش را کند و آن علامت را به گیو نشان داد. گیو با دیدن علامت در مقابل کیخسرو تعظیم کرد. کیخسرو او را در آغوش گرفت و از او درباره‌ی ایران پرسید. پس با هم سوی سیاوش‌گرد رفتند تا فرنگیس نیز با آنها همراه شود. فرنگیس به خسرو محل چرای شبرنگ بهزاد را نشان داد تا او اسب سیاوش را زین کند و به سمت ایران حرکت کنند. اندکی پس از حرکت آنها پیران متوجه نبود آنها شد و کلباد و نستیهن را به همراه سیصد سوار از پی آنها فرستاد. شب‌هنگام که فرنگیس و خسرو خواب بودند، گیو در حال نگهبانی بود که از گرد و خاک سم اسب‌ها متوجه شد که برای کشتن آنها آمده‌اند، خنجر برکشید و به جنگ رفت. یک تنه بسیاری از آنها را کشت و بقیه فرار کردند. وقتی پیش پیران باز گشتند، پیران بسیار خشمگین شد و این‌بار هزار نفر را برای کشتن خسرو فرستاد. وقتی به خسرو رسیدند فرنگیس به گیو گفت: تو با خسرو فرار کنید من اینجا می‌مانم و آنها را معطل می‌کنم، خسرو گفت: من با آنها مبارزه می‌کنم ولی گیو گفت: ما هفتادو هشت برادریم، اگر من بمیرم برادرانم هستند اما شاه اگر نباشد کشور از بین خواهد رفت و رنج هفت‌ساله‌ی من به باد می‌رود. پس نزدیک لشکر پیران رفت و او را دنبال خود کشاند. پیران که از لشکر دور شده بود را از اسب پایین کشید و لباس‌های او را پوشید و با پرچمش سمت لشکر رفت. سربازان که فکر می‌کردند پیران پیروز برگشته سمت او رفتند اما ناگهان گیو گرز برکشید و به آنها حمله کرد. تعداد زیادی از آنها را کشت و باز بقیه فرار کردند. پیران را دست‌بسته پیش خسرو برد، پیران از خسرو امان خواست. گیو گفت: من سوگند خورده‌ام اگر دستم به پیران رسید، زمین را از خونش رنگین کنم، چون سیاوش به حرف او اعتماد کرد و کشته شد. خسرو گفت: پیران مانع کشته‌شدن ما شد ولی سوگند را نباید شکست، پس خنجرت را به لبه‌ی گوش او فرو کن و همین که خونی از او روی زمین بریزد یعنی سوگند تو شکسته نشده. بعد هم دست پیران را بست و او را سوگند داد تا جز گلشهر (همسرش) هیچ‌کس این بند را از دستش باز نکند. در میانه‌ی راه افراسیاب پیران را دید، اول فکر کرد گیو را گرفته و درحال برگشت است اما وقتی نزدیک‌تر شد، پیران را دست بسته دید. با خشم فراوان به دنبال خسرو رفت، خسرو به جیحون رسیده بود. باژبان به آنها کشتی نداد تا از آب گذر کنند، خسرو با اسب به آب زد و پشت او گیو و فرنگیس رفتند. افراسیاب کشتی خواست که بگذرد اما هومان به او گفت: به سرزمین ایران نرو در دام رستم و دیگر پهلوانان می‌افتی، توران را نگه دار و با چشمی پر آب از کنار جیحون بازگشتند.

وقتی به ایران رسیدند گیو به گودرز کشواد در اصفهان نامه فرستاد و با خسرو به اصفهان رفتند. بعد از چند روز جشن و شادی در کاخ اصطخر به سمت کاووس حرکت کردند. همه‌ی بزرگان به استقبال آمدند جز طوس نوذر. وقتی گودرز متوجه نیامدن طوس شد بر افروخت و نامه‌ای به گیو داد تا برای او ببرد. طوس در پاسخ گفت من از نسل منوچهر شاه هستم و بعد از رستم از همه در ایران پهلوان‌ترم، فریبرز نیز فرزند کاووس است و اگر قرار باشد کسی جانشین کاووس شود فرزند او سزاوارتر است، چرا که خسرو نوه‌ی کاووس است و از یک طرف نژادش به افراسیاب میرسد. گودرز بسیار عصبانی شد و لشکرش را برای جنگ با طوس به حرکت در آورد. وقتی طوس لشکر گودرز را دید با خود فکر کرد اگر الان با گودرز جنگ کند فقط به سود افراسیاب است و بهتر است با گفتگو این مسئله را حل کنند، پس پیش کاووس رفتند و کاووس تصمیم گرفت هر دو آنها را به بهمن دژ در اردبیل بفرستد تا با اهریمنی که هرساله باعث آزار آتش‌پرستان است مبارزه کنند، «هر کس بتواند او را شکست دهد پادشاه خواهد شد». پس گودرز و طوس پذیرفتند و طوس به همراه فریبرز رفت، وقتی به دژ بهمن رسیدند، دیدند آتشی دور تا دور دژ افروخته است. یک هفته دور دژ گشتند اما راهی برای ورود پیدا نکردند، پس ناچار برگشتند. نوبت کیخسرو بود که برود، وقتی به نزدیک دژ رسید نامه‌ای نوشت و بر سر نیزه زد و به گیو داد تا به دیوار دژ بزند. گیو نیزه را به سمت دیوار دژ پرتاب کرد، نامه ناپدید شد و صدای رعد و برق برخاست و همه جا تیره شد. کیخسرو دستور داد تا دژ را تیرباران کنند، دیوارهای دژ ترک خورد و دیوها از آنجا فرار کردند. داخل دژ شهر زیبا با باغهای فراوان بود. بعد از یک سال کیخسرو پیروزمندانه پیش کاووس بازگشت و کاووس تاج شاهی را به او داد. فریبرز و طوس هم از او به گرمی استقبال کردند. کیخسرو شروع به آباد کردن سرزمین کرد و خشکسالی تمام شد و با عدل و داد حکومت کرد. خبر به نیمروز رسید و رستم و زال به‌همراه زواره و فرامرز به دیدن کیخسرو رفتند. کیخسرو و بقیه پهلوانان به استقبال نیمروزیان آمدند، کاووس در حضور رستم از خسرو قول گرفت که هرگز به افراسیاب نپیوندد و بر روی کاغذی نوشت و به رستم داد و بعد تصمیم به حمله به افراسیاب گرفت. همه‌ی لشکر را جمع کرد و آنها را گنج فراوان داد. بعد از رژه رفتن سپاه کیخسرو به آنها گفت: در این نبرد به کسانی که به شما آزاری نمی‌رسانند آزاری نرسانید و افرادی که تسلیم می‌شوند را نکشید. پس از آن به طوس گفت: تو جلوتر برو، دو راه مقابل توست، یکی راه بیابان و دیگری راه کلات. در کلات برادر ناتنی من هست که فرزند سیاوش و دختر پیران است و از ایران چیزی نمی‌داند و جنگجویی ماهر است. از راه کلات هرگز گذر نکن.

اما طوس بعد از راهی شدن به گودرز گفت راه کلات نزدیک و آسان است چرا از بیابان برویم؟ اول گودرز گفت بر خلاف رای شاه کاری انجام ندهیم اما به اصرار طوس هر دو همداستان شدند که از راه کلات لشکر را ببرند. فرود فرزند سیاوش وقتی گرد و خاک بپا شده از حرکت لشکر را دید، پیش مادرش جریره رفت و گفت: از ایران سپاهی به این سمت می‌آید. جریره به او گفت شاه نو در ایران برادر توست به او بپیوند و کینه‌خواه خون سیاوش از افراسیاب باش. پس فرود با تخوار سمت لشکر ایران رفت و از

بلندی آنها را نظاره می‌کرد. به تخوار گفت: نام آنها را برایم بگو، تخوار از روی پرچم‌ها نام دلاوران ایران را برای فرود می‌گفت. طوس متوجه شد دو نفر از بالای تپه آنها را نگاه می‌کنند خشمگین شد و بهرام را فرستاد تا آنها را اسیر کند و پیش او بیاورد. وقتی بهرام پیش فرود رفت با هم صحبت کردند و فهمید او فرود سیاوش است. به او گفت: طوس نابخرد است و از فرمان شاه سرپیچی کرده، با او درباره‌ی تو می‌گویم اما اگر کسی جز من پیشت آمد، بدان که خبر خوبی نیست. وقتی به طوس گفت، طوس بدخواه، دستور داد تا فرود را بکشند و هرچه بهرام او را پند داد نشنید. دامادش ریونیز برای کشتن فرود رفت ولی فرود کمان برکشید و او را کشت. پس از آن طوس زرسپ پسرش را ، به جنگ با فرود فرستاد. فرود باز کمان کشید و او را به زین اسب دوخت. این بار خود طوس به سوی فرود رفت، تخوار به فرود گفت: اگر او را بکشی همه‌ی لشکر به تو حمله می‌کنند، بیا به دژ برگردیم. فرود حرف او را شنید و تیری به اسب طوس زد تا او پیاده پیش لشکر برگردد.

گیو از کار فرود بسیار ناراحت شد و گفت: اگرچه او شاهزاده است و طوس تندی کرد اما نباید زرسپ و ریونیز را می‌کشت، پس به سمت فرود حمله‌ور شد. فرود اسب او را هم بر زمین زد و او مجبور شد باز گردد. بیژن پسر گیو به پدر گفت بگذار من بروم، گستهم (پدربزرگش) مخالفت کرد اما بیژن اصرار کرد. فرود اسب او را هم سرنگون کرد اما او که زره‌ی سیاوش بر تن داشت پیاده به سوی فرود رفت. این بار فرود به داخل دژ فرار کرد، طوس گفت: این دژ را فردا نابود خواهیم کرد. شب‌هنگام جریره در خواب دید که دژ آتش گرفته، بیدار شد و دید که دور دژ را محاصره کرده‌اند. فرود را بیدار کرد، فرود گفت: من تسلیم نمی‌شوم و به جنگ رفت و زخمی شد و به داخل دژ بازگشت. به مادرش گفت من دیگر زنده نمی‌مانم، ایرانیان وارد دژ شوند همه‌ی پوشیده رویان را به اسارت می‌گیرند، بگو همه از بالای دژ خود را پرت کنند. آنها همه خودشان را کشتند، جریره همه‌ی گنج‌ها را آتش زد و شکم اسب‌ها را پاره کرد و در آخر با خنجر خودش را نیز کشت. وقتی ایرانیان وارد دژ شدند و این صحنه را دیدند، بهرام شروع به اشک ریختن کرد و طوس را سرزنش کرد و گفت: چه جوابی به کیخسرو خواهی داد؟ در نهایت در دل کوه فرود و زرسپ و ریونیز را به خاک سپردند. لشکر سوی کاسه‌رود حرکت کرد و در مسیر همه را قتل‌عام کردند. در کاسه‌رود، پلاشان پهلوان برای شمارش لشکر ایران آمد. بیژن به نبرد او رفت و سرش را از تن جدا کرد. پس از آن یک هفته باد سردی گرفت و برف فراوان بارید. سه هفته، گیو آتش روشن کرد تا مسیر قابل عبور شد. به گروگرد رسیدند، تژاو فرمانده گروگرد بود، از آمدن ایرانیان آگاه بود. خواست به آنها شبیخون بزند، اما شخصی که برای جاسوسی فرستاده بود گیر افتاد و روز بعد لشکر ایران به تژاو حمله کرد. تژاو شکست خورد و سوی کاخ افراسیاب گریخت. ایرانیان دژ را تسخیر کردند و جشن گرفتند و می، نوشیدند.

افراسیاب به پیران دستور داد لشکری آماده کند و پیران این بار موفق شد به ایرانیان شبیخون بزند و بسیاری از آنها را بکشد. لشکر ایران ناگزیر به کاسه‌رود گریخت و در کوهی پناه گرفت. گودرز یک دیدبان بر سر راه قرار داد و پیکی نزد شاه فرستاد تا وضعیت را گزارش دهد، خسرو از مرگ برادر و تلفات لشکر بسیار اندوهگین شد و تا صبح طوس را نفرین کرد. نامه ای به فریبرز کاووس نوشت و گفت: از این به بعد تو فرمانده سپاهی و در جنگ عجله نکن تا زخمی‌ها مداوا شوند و در تصمیم گیری از گودرز کمک بگیر و گیو پیشرو سپاه باشد. همچنین دستور داد طوس را پیش او فرستد، وقتی طوس بازگشت او را در میان جمع خار کرد و به زندان انداخت. فریبرز، رهام را سوی پیران فرستاد تا بگوید: شبیخون رسم جنگ پهلوانان نیست و اگر می‌خواهی رو در رو بجنگ یا مدتی درنگ کنیم و دوباره جنگ خواهیم کرد. پیران پذیرفت و یک ماه نجنگیدند. پس از یک ماه دوباره وارد جنگ شدند.

در ابتدا ایرانیان برتری داشتند ولی بعد تورانیان به قلب سپاه که فریبرز بود حمله کردند و فریبرز فرار کرد و پشت گودرز و گیو خالی شد. آنها هم اول تصمیم به فرار گرفتند ولی دیدند اگر فرار کنند همه کشته می‌شوند، پس کنار هم ایستادند. گودرز به بیژن گفت: برو سوی فریبرز و اختر کاویان (درفش کاویان) را بیاور. اما فریبرز پرچم را به او نداد و بیژن هم با شمشیر پرچم را دو تکه کرد و نیمی از آن‌را با خود به میدان جنگ برد. ترکان که درفش کاویانی را دیدند سوی بیژن حمله بردند ولی بیژن آنها را با تیرکمان دور کرد. در این نبرد ریونیز برادر کوچک فریبرز کشته شد و بهرام برای اینکه تاج او دست دشمن نیافتد دوباره وارد میدان جنگ شد و تاج را برگرداند. در راه تازیانه‌اش افتاد و دوباره تصمیم گرفت به میدان برگردد. برادرش گیو به او گفت: نرو من چند تازیانه زرین دارم همه را به تو می‌دهم اما او گفت برای من ننگ است که تازیانه‌ای که اسم من روی آن باشد دست دشمن بیافتد. پس دوباره به میدان رفت و اینبار پس از جنگ با ترکان بالاخره تژاو او را شکست داد و دستش را قطع کرد. برادران بهرام وقتی دیدند او برنگشت به دنبالش رفتند و او را زخمی یافتند، بهرام گفت: تژاو این بلا را بر سر من آورده و گیو سوگند خورد تلافی کند. پس در تاریکی شب به اردوگاه دشمن رفت و تژاو را ربود و پیش بهرام برد و سرش را از تن جدا کرد، بهرام نیز از شدت جراحت جان داد.

ایرانیان پس‌از تلفات زیاد سوی مرزهای خود بازگشتند. خسرو از آنها رویگردان شد و طوس همچنان در زندان بود. ناچار پیش رستم رفتند تا او به خواهشگری خسرو رود، خسرو پندهای رستم را شنید و دوباره سپاهی به فرماندهی گیو به سمت توران فرستاد. طوس را نیز همراه آنها فرستاد. پیران از حمله‌ی ایرانیان باخبر شد، برای زمان خریدن فرستاده‌ای به سوی آنها فرستاد و گفت: من با خسرو در زمان کودکی، خوبی کردم و برای کشته شدن سیاوش اشکها ریختم چرا به سوی من لشکر کشیده‌اید؟ گیو و طوس و

گودرز به او پاسخ دادند: که از این منطقه دور شو و پیش شاه ایران برو، او از تو استقبال می‌کند و به تو پست و مقام خواهد داد. پیران به ظاهر حرف آنها را پذیرفت اما نامه‌ای به افراسیاب فرستاد و گفت: به سرعت سپاهی برای کمک بفرست تا ریشه‌ی ایرانیان را برکنیم که آنها تا انتقام نگیرند دست‌بردار نیستند. روز دهم که لشکر به پیران رسید، از پیمانش سرپیچید و در مقابل ایرانیان صف آرایی کرد. جنگ سختی درگرفت. پیران، بازور جادوگر، را بالای کوه فرستاد تا برف و باد و سرما را به سوی ایرانیان بیاورد. برف سنگینی به سمت ایرانیان آمد و تلفات زیادی دادند. رهام سوی بازور رفت و دستش را قطع کرد، برف قطع شد، پهلوانان ایرانی دوباره به جنگ برگشتند اما سربازان پشت آنها را خالی کردند. گیو لشکر را دوباره باز گرداند و تا تاریک شدن هوا به نبرد ادامه دادند. شب سوی لشکر توران جشن بود و ایرانیان زخمی‌ها را از میدان جنگ جمع می‌کردند. در کوه هماون پناه گرفتند و فرستاده‌ای نزد شاه فرستادند تا رستم را به کمک آنها بفرستد. پیران، هومان را در تعقیب لشکر ایران فرستاد و دورتا دور کوه را محاصره کرد. گودرز که دید آذوقه به مقدار کافی ندارند گفت: باید به تورانیان شبیخون بزنیم. شبیخون زدند و تعدادی از لشکر توران را کشتند، تورانیان خشمگین شدند و با تمام نیرو به سمت لشکر ایران هجوم آوردند. گودرز گفت:

اگر یک به یک تن به کشتن دهیم   وگر تاج گردنکشان برنهیم
چنین است فرجام آوردگاه   یکی خاک یابد یگی تاج و گاه
طوس: مرا مرگ خوشتر به نام بلند   ازین زیستن با هراس و گزند

رستم به فرمان کیخسرو با لشکرش به سوی هماون راهی شد، جلوتر از او فریبرز حرکت کرد. افراسیاب هم خاقان چین و کاموس را به یاری توران فرستاد. سپاه چین که به نزدیک کوه رسیده بود با پیران گفتگو کرد و قرار شد بعد از یک شب استراحت به ایرانیان حمله کنند. ایرانی‌ها با دیدن لشکر چین بسیار ناامید شده بودند که دیدبان خبر داد از سوی ایران لشکری می‌آید. نقشه‌ی پیران این بود که لشکر را به چند دسته تقسیم کند و پیاپی نیروهای تازه نفس را به جنگ با ایرانیان بفرستد اما کاموس گفت: یکباره به آنها حمله می‌کنیم و بعد از کشتن آنها ایران را با خاک یکسان می‌کنیم، در پی حمله کاموس، گیو و طوس در مقابل او یک روز مقاومت کردند تا بلاخره رستم رسید. گودرز چون رستم را دید گفت:

تو ایرانیان را ز مام و پدر   بهی هم ز گنج و ز تخت و گهر
بدو گفت رستم که دل شاد دار   ز غمهای گیتی سر آزاد دار
که گیتی سراسر فریبست و بند   گهی سودمندی و گاهی گزند
یکی را به بستر یکی را به جنگ   یکی را به نام و یکی را به ننگ
خمی رفت باید کزین چاره نیست   مرا نیز از مرگ پتیاره نیست
روان تو از درد بی درد باد   همه رفتن ما به آورد باد
از این پس همه کینه باز آوریم   جهان را به ایران نیاز آوریم

رستم با اینکه تازه رسیده بود همان نیمه شب با سایر فرماندهان نقشه‌ی جنگ را هماهنگ کرد و صبح وارد نبرد با دشمنان از چین و هند و روم و کشانی و شگنی و سقلاب و چغانی و سند و هری شد. اشکبوس کشانی به سوی لشکر ایران تاخت، رهام به جنگ او رفت اما مجبور به عقب نشینی شد. رستم پیاده به جنگ کشانی رفت و با تیرو کمان او را کشت، ترسی در دل لشکر چین افتاد. روز بعد کاموس را در جنگ اسیر کرد و سپهداران ایران با شمیر تنش را چاک کردند. پس چنگش به میدان رزم آمد و او هم شکست خورد، امان خواست اما رستم سرش را از تن جدا کرد. خاقان چین که بسیار برآشفته بود از پیران خواست تا تحقیق کند که این پهلوان کیست که همه‌ی بزرگان لشکر را شکست داده است؟ پیران هومان را به سوی رستم فرستاد و هومان نام او را پرسید، رستم نامش را نگفت و از هومان خواست همه‌ی کسانی که در قتل سیاوش دخیل بوده اند از جمله هومان را تسلیم لشکر ایران کند تا این جنگ خاتمه پیدا کند. هومان که بسیار ترسیده بود خودش را شخص دیگری معرفی کرد، رستم گفت به پیران بگو خود برای گفتگو به میدان بیاید. هومان به خاقان و پیران گفت که این پهلوان رستم زابلیست. پیران نزد رستم رفت و رستم به او دو راه پیشنهاد داد، یا خودش پیش شاه برود تا خسرو به او مقامی درخور دهد یا قاتلین سیاوش را تسلیم کند، پیران پس از مشورت با افراد خود و سپس با خاقان، تصمیم به نبرد گرفت. رستم ساوه شاه و گهار گهانی را کشت و تعداد انبوهی از لشکر دشمن را نابود کرد و در نهایت خاقان چین را اسیر و به همراه غنیمت‌های جنگی نزد خسرو فرستاد و به فرمان خسرو در جستجوی پیران و رسیدن به افراسیاب به راه افتاد. در راه به شهری رسید که در آن کودکان را می‌خوردند، به آنجا حمله کرد و دژی که تور و سلم ساخته بودند را ویران کرد و شاه آن شهر را کشت.

تهمتن چنین گفت کین زور و فر   یکی خلعتی باشد از دادگر
شما سربسر بهره دارید زین   نه جای گله‌ست از جهان آفرین

رستم گیو را با ده‌هزار نیرو به مرز ختن فرستاد تا از به هم پیوستن ترکان جلوگیری کند. افراسیاب نیز نامه‌ای به پولادوند نوشت و از او کمک خواست. پولادوند دیو هم در برابر رستم شکست خورد و فرار کرد. افراسیاب هم به آن سوی چین گریخت، و لشکرش از رستم امان گرفتند. لشکر ایران به پیش خسرو بازگشتند و به جشن و شادی پرداختند.

اکوان دیو

تو مر دیو را مردم بد شناس   کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
هرانکو گذشت از ره مردمی   ز دیوان شمر مشمر از آدمی

روزی کیخسرو و رستم و سایر بزرگان دور هم جمع شده بودند که چوپانی آمد و گفت گورخری عجیب و بزرگ وارد چراگاه شده و به اسب‌ها آسیب می‌رساند. کیخسرو متوجه شد که این موجود نمی‌تواند گور باشد، پس از رستم خواست تا ماجرا را بررسی کند و به او گفت مواظب اهریمن باش. رستم به دشت رفت و چند بار سعی کرد گور را زنده بگیرد اما گور ناپدید شد. رستم فهمید که اهریمن در شکل گور زیبا ظاهر شده و تنها راه، کشتن اوست. سه روز پی آن رفت و از شدت گرسنگی و خستگی کنار رودی توقف کرد و خوابش برد. اکوان دیو، زمین زیر تن رستم را برید و او را به هوا برد و از رستم پرسید می‌خواهی ترا به دریا پرت کنم یا به کوه؟ رستم می‌دانست اهریمن هرچه او بگوید برعکس انجام می‌دهد و اگر به کوه پرت شود استخوان‌هایش می‌شکند. به دیو گفت کسی که در دریا بمیرد روحش به آن سرا نمی‌رود و آرامش نمی‌یابد پس من را به کوه بنداز. دیو بلافاصله رستم را به دریا پرت کرد و رستم با کشتن نهنگ‌ها توانست نجات پیدا کند. به نزدیک همان چشمه‌ای که به خواب رفته بود بازگشت تا رخش را پیدا کند، رخش در میان گله‌ای از اسب‌های افراسیاب رفته بود. رستم که رخش را پیدا کرد چوپان افراسیاب سربازان را دنبال رستم فرستاد و رستم با آنها جنگید و تعداد زیادی از آنها را کشت. چوپان فرار کرد و به افراسیاب که از قضا برای سرکشی به آنجا آمده بود خبر داد. افراسیاب با دو هزار نفر از افرادش به رستم حمله کرد ولی رستم بیشترشان را کشت و افراسیاب هم عقب‌نشینی کرد. سپس رستم سوی اکوان دیو رفت و سر او را جدا کرد و برای کیخسرو برد.

بیژن و منیژه

روزی ارمانیان، به درگاه کیخسرو آمدند و از گرازهایی که به باغ و مزرعه‌های آنها حمله می‌کردند و محصولاتشان را نابود می‌کردند شکایت نمودند. کیخسرو از افرادش پرسید چه کسی حاضر است به این مشکل سامان دهد؟ کسی پاسخ نداد جز بیژن گیو. پس پادشاه به او گنج و اسب داد و میلاد گرگین را هم برای راهنمایی او تا سر مرز توران فرستاد. وقتی بیژن گرازها را دید از میلاد برای گرفتن آنها کمک خواست اما میلاد گفت گنج‌ها را تو برداشتی پس خودت هم با گرازها در افت. بیژن گرازها را کشت و میلاد از حسادت نقشه‌ای کشید، به بیژن گفت: این نزدیکی جشنی برپاست و منیژه دختر افراسیاب هم در جشن است، بیا برویم و این جشن را از دور تماشا کنیم. بیژن جوان هم پذیرفت و در آنجا بیژن و منیژه عاشق هم شدند و منیژه تصمیم گرفت بیژن را به کاخ خود ببرد. پس او را بیهوش کرد و به کاخ برد، مدتی بیژن در کاخ منیژه بود تا اینکه اسفندیار از وجود او آگاه شد. به گرسیوز دستور داد تا بیژن را دستگیر و نزد او بیاورد. بیژن داستان را تعریف کرد و گفت قصد ورود به قصر افراسیاب را نداشته، اما افراسیاب گفت در جایی که محل رفت آمد مردم است دارش بزنید. وقتی داشتند چوبه‌ی دار را آماده می‌کردند، پیران از راه رسید و پیش شاه رفت و گفت کشتن سیاوش سختی زیادی از طرف ایرانیان برای ما به بار آورد، این کینه را دو برابر نکن. افراسیاب گفت اگر او را رها کنم دیگر آبرویی برایم باقی نخواهد ماند. پیران گفت درست می‌گویی، او را زندانی کن تا درس عبرتی برای ایرانیان شود. گرسیوز به دستور افراسیاب بیژن را با غل و زنجیر در چاهی انداخت و منیژه را هم از قصر بیرون کرد.

گرگین که دید بیژن باز نگشت از کارش پشیمان شد و دنبالش رفت اما جز اسب او چیزی نیافت، به ایران بازگشت. گیو وقتی دید بیژن همراه گرگین نیست از شدت ناراحتی از اسب به زمین افتاد. از گرگین پرسید چه بر سر بیژن آمده؟ گرگین به دروغ گفت: بیژن برای شکار یک گور که درواقع دیو بود رفت و من نتوانستم پیدایش کنم. گیو فهمید دروغ می‌گوید، خواست گرگین را بکشد اما با خود اندیشید گرفتن جان او کمکی به بیژن نمی‌کند، پس تصمیم گرفت او را نزد شاه ببرد. وقتی نزد خسرو رسیدند آن چه رخ داده بود را بازگو کرد، خسرو گفت نگران نباش بیژن زنده است. موبدان گفته‌اند در جنگ مقابل توران بیژن دلاوریها خواهد کرد. از گرگین درباره‌ی بیژن پرسید و وقتی دید سخنانش راست نیست او را به زندان انداخت و به گیو گفت سربازان را برای پیدا کردن بیژن بفرست و اگر پیدا نشد نگران نباش در فروردین ماه که به پیشگاه یزدان می‌روم در جام گیتی‌نما هفت کشور را خواهم دید و بیژن هرجا که باشد پیدایش می‌کنم. تا فروردین نتوانستند بیژن را بیابند، خسرو در جام نگاه کرد و گفت بیژن در توران در چاهی اسیر است و فقط رستم می‌تواند اورا نجات دهد. پس نامه ای نوشت و در آن رستم را ستود و به گیو داد تا فورا پیش رستم ببرد.

رستم وقتی حال گیو را دید به او گفت نگران نباش من تا بیژن را پیدا نکنم از رخش پیاده نمی‌شوم. به سمت ایران حرکت کردند و قبل از رسیدن، گیو به رستم گفت: من جلوتر می‌روم تا به شاه خبر دهم که تو آمدی. شاه هم به بزرگان گفت: برای استقبال با شکوه از رستم آماده شوند. بعد از استقبال از رستم، گرگین پیامی برای رستم فرستاد و از او خواهش کرد تا از شاه بخواهد او را

ببخشد، تا اشتباهی که کرده بود را جبران کند. روز دوم رستم از شاه خواست تا او را ببخشد و شاه به او گفت: از مردان جنگی و گنج هرچه بخواهی به تو می‌دهم تا بتوانی بیژن را آزاد کنی. رستم گفت: برای رهایی بیژن باید به فریب روی بیاوریم و در لباس بازرگانان به همراه دلاوران به سمت توران حرکت کرد. لشکری را هم همراه خود برد و در مرز توران به صورت آماده باش مستقر کرد و همراه چند جنگجو با لباس بازرگانی شهر به شهر رفت تا به توران رسید و نزد پیران رفت. با ظاهری متفاوت و روی پوشیده و به او جامی از گوهر داد تا اجازه دهد در آن شهر تجارت کند و کسی جلوی داد و ستدش را نگیرد.

منیژه که از آمدن کاروانی از ایران آگاه شده بود سوی رستم رفت و از او درباره‌ی گیو و گودرز و شاه ایران پرسید. رستم ترسید نقشه‌اش فاش شود پس ابتدا او را راند، اما منیژه نرفت و گفت: اگر به ایران رفتی به گیو بگو که اگر قصد دیدن پسرش را دارد عجله کند، جانش در خطر است. رستم به او مقداری غذا داد و در شکم یک مرغ انگشتری مخفی کرد. منیژه خوراک را برای بیژن برد و وقتی بیژن انگشتر را در خوراکش دید، بلند خندید و به منیژه گفت: از این درد و رنج نجات خواهیم یافت. برو و از آن بازرگان بپرس که تو خدای رخش هستی؟ منیژه به پیش رستم بازگشت و رستم به او گفت: وقتی هوا تاریک شد بر سر چاه آتشی روشن کن تا من راه را پیدا کنم. رستم که به چاه رسید افرادش تلاش کردند تا آن سنگ بزرگ که اکوان دیو آنرا از کوه کنده بود، حرکت دهند اما نتوانستند. در نهایت رستم خودش از اسب پیاده شد و آن سنگ را بلند کرد و در بیشه‌ی چین پرتاب کرد. از سنگینی سنگ زمین لرزید، این سنگ را افراد گرسیوز با چندین فیل جنگی آورده بودند. قبل از اینکه رستم بیژن را از چاه بیرون بیاورد از او خواست تا گرگین را ببخشد، بیژن قبول کرد. رستم به بیژن گفت: با منیژه به سمت ایران حرکت کنید، ما امشب به قصر افراسیاب شبیخون می‌زنیم. بیژن گفت نه من هم با شما می‌آیم. نیمه شب به قصر افراسیاب شبیخون زدند و بسیاری از افرادش را کشتند. افراسیاب فرار کرد و آنها گنج‌هایش را بین سربازان تقسیم کردند. روز بعد افراسیاب با لشکرش به دنبال رستم شتافت اما در نبرد شکست سختی خورد و دوباره فرار کرد. رستم غنایم را تقسیم کرد و اسیران را با خود به ایران آورد و دو هفته جشن گرفتند و گنج‌ها را تقسیم کردند. در آخر خسرو به بیژن پند داد و از او خواست تا از منیژه به خوبی مراقبت کند.

چنین است کار سرای سپنج   گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

دوازده رخ

بخور آنچه داری و بیشی مجوی   که از آز کاهد همی آبروی

افراسیاب آزمند پس از برگشتن از رزمگاه به خلخ رفت و در آنجا به پیران و گرسیوز و قراخان و شیده و سایر مشاوران گفت: ایرانیان به قصر من شبیخون زدند و اگر پاسخ آنها را ندهیم این سرزمین از بین خواهد رفت. پس از چین وختن درخواست کمک کرد و لشکری بسیار بزرگ برای مبارزه در کنار جیحون آماده کرد. از میان این لشکر پنجاه‌هزار مرد جنگی به سرکردگی شیده برای محافظت از مرز خوارزم فرستاد و پنجاه‌هزار هم به همراه پیران به ایران فرستاد و سیصدهزار نفر را به نزدیکی جیحون برد.

خسرو وقتی خبر حمله افراسیاب را شنید، موبدان و بزرگان چون رستم و گودرز و گیو و... را جمع کرد و دستور داد تا سپاهی جمع کنند. در این سپاه سربازانی از روم و هندوان و از تازیان بودند و جمعا سیصدهزار می‌شدند. سی‌هزار ازیشان را به رستم سپرد تا از راه سیستان و سپس غزنین به هندوستان لشکر کشی کند و فرامرز را نیز با خود ببرد. لهراسپ را هم به الانان و غزدژ فرستاد. اشکش را هم سی‌هزار نیزه دار داد تا به خوارزم برای مقابله با شیده رود. سپاه چهارم را به گودرز داد تا همراه بزرگان ایران چون گرگین، زنگه، گستهم، زواره، فریبرز، فرهاد، گیو، گزاره و رهام نیو به رزم توران فرستاد و نصیحتشان کرد که مانند طوس بیدادگری نکنید و کسانی که به جنگ شما نمی‌آیند را آزار ندهید و آبادیها را ویران نکنید و با پیران ابتدا از در نصیحت وارد شوید. گودرز گفت فرمان تو از خورشید و ماه برتر است. گودرز نزدیک لشکر پیران رسید، گیو را برای نصیحت پیران فرستاد و گفت: به او بگو من به تو اعتماد ندارم اما شاه ایران دستور داده با تو مدارا کنم. پس کسی که سیاوش را کشته مانند سگ بسته به من تحویل بده و پسرانت را به عنوان ضمانت نزد شاه بفرست و خودت هم یا نزد شاه ایران برو که تو را بزرگ می‌دارد یا از جنگ بپرهیز و گنج‌های خود را به عنوان باج به ما بده تا از جان تو بگذریم. صحبت گیو با پیران یک هفته طول کشید و در این زمان پیران پیکی نزد افراسیاب فرستاد و از او کسب تکلیف کرد و افراسیاب به او فرمان جنگ و وعده سربازان بیشتر داد. پیران چنین کرد.

لشکر ایران و توران چند روز مقابل هم صف‌آرایی کردند و منتظر فرصت مناسب برای جنگ بودند. با وجود دستور پیران برای صبر، هومان به سوی لشکر ایران حمله کرد. ابتدا گودرز اجازه نبرد پهلوانان ایرانی با هومان را نداد اما به اصرار بیژن به او اجازه داد تا به نبرد هومان برود. روز بعد هومان و بیژن در جایی که دور از دسترس دو سپاه بود به همراه مترجم‌های خود به نبرد سختی پرداختند. در نهایت بیژن سر هومان را جدا کرد اما در راه بازگشت باید از نزدیک سپاه توران می گذشت پس پرچم هومان را برداشت و کلاه خودش را به سر کرد و پس از دور شدن از سپاه توران آنها را به زمین انداخت و سر بریده‌ی هومان را نزد گودرز برد. پیران که از ماجرا آگاه شد، به نستیهن دستور داد تا به ایرانیان شبیخون بزنند و انتقام هومان را بگیرد. دقیقا همان چیزی که گودرز منتظرش بود، پس بیژن را به همراه جنگجویان به استقبال آنها فرستاد و بیژن سر نستیهن (برادر پیران) را نیز از تنش جدا کرد.

گودرز وقتی دید پیران عقب نشینی کرد نامه‌ای به خسرو فرستاد و گفت یقین دارم پیران درخواست نیروی پشتیبان خواهد کرد و اگر افراسیاب بیاید ما توان مقابله با آنها را نداریم، از خسرو می‌خواهم با نیروی کمکی به یاری ما بیاید و اگر خبری هم از رستم دارد در نامه برایم بفرستد. کیخسرو با خواندن نامه‌ی گودرز شاد شد و گفت: طوس را با لشکر به کمک شما فرستادم و خودم نیز با ده هزار سوار به یاری شما خواهم آمد. و خبر از پیروزی‌های رستم و سایر سپهداران ایران در خوارزم و کشمیر و کابل و الانان و غز داد. همچنین گفت: از جنگ با پیران و افراسیاب بر متاب که نیروی کمکی در راه است. پیران به گودرز نامه‌ای نوشت و در آن از گودرز خواست دست از کینه‌جویی بردارد و گفت: اگر از جنگ منصرف شود، شهرهای زیادی را به ایرانیان خواهد داد و اگر هم قصد جنگ دارد فقط سپهداران با هم نبرد کنند و به سربازان امان دهند. گودرز که قبلا هم چنین فریب‌کاری‌هایی از پیران دیده بود، نپذیرفت. پیران نامه‌ای به افراسیاب فرستاد تا نیروی کمکی را برای آنها بفرستد. لشکر ایران با توران درگیر شد و تعداد زیادی از آنها را کشت. گیو در میدان نبرد پیران را دید و خواست به او حمله کند اما اسبش ایستاد. بسیار تعجب کرده بود که بیژن سخن شاه را به او یادآوری کرد که پیران به دست گودرز به خونخواهی هفتاد پسرش کشته خواهد شد. روز بعد پیران باز به گودرز گفت بجای جنگ سربازان، چند سپهدار را انتخاب کن تا نتیجه‌ی جنگ به دست آنها رقم بخورد و اینبار گودرز پذیرفت. یازده پهلوان از ایران و توران نبرد کردند یک نفر هم پرچمدار بود. تمام پهلوانان ایران توانستند تورانیان را شکست دهند و سرشان را از تن جدا کنند. این نبرد بین فریبرز و کلباد، گیو با گروی زره، گرازه با سیامک، فروهل با زنگله، رهام گودرز با بارمان ویسه، بیژن با رویین ویسه، هژیر با سپهرم، زنگه شاوران با اخواست، گرگین میلاد با اندریمان، برته با کهرم و در نهایت گودرز و پیران در گرفت. از دودمان ویسه فقط لهاک و فرشیدورد مانده بودند که به دستور پیران، در صورت کشته شدنش باید فرار می‌کردند.

در زمان فرار دیدبانان متوجه شدند و گستهم به دنبال آنها رفت، بیژن که رفیق گستهم بود به گودرز گلایه کرد که نباید او را تنها می‌فرستادی اما توانی برای پهلوانان ایرانی نمانده بود پس بیژن خودش دنبال گستهم رفت. گستهم لهاک و فرشیدورد را کشت و خودش هم زخمی شد. وقتی بیژن به او رسید او را زخمی یافت، گستهم جای آن دو تورانی را نشان داد و گفت تنها آرزویم این است که شاه را ببینم و به او بگویم بیهوده نمی‌میرم. در همین حین کیخسرو به لشکر گودرز رسید، گودرز سرهای بریده را به او تقدیم کرد. کیخسرو سر پیران را که دید گریست و دستور داد تا او را همانند بزرگان با لباس پاکیزه و مشک دفن کنند و بعد گروی زره که سر سیاوش را بریده بود اسیر دید. دستور داد تا سرش را مثل گوسفند جدا کنند و در آب بیاندازند. پس از آن اصفهان را برای تشکر به گودرز داد. لشکر پیران هم برای زینهار خواستن نزد شاه آمدند و کیخسرو آنها را بخشید و آنها به خدمت ارتش ایران در آمدند. بیژن هم به همراه گستهم رسید، وقتی شاه، گستهم را در آن حالت دید مهره‌ای که از هوشنگ و تهمورث و جمشید برای مداوای زخم‌ها به او رسیده بود به زخم‌های گستهم مالید و بعد از چند روز حال گستهم خوب شد.

جنگ بزرگ

چنین است رسم سرای سپنج   بدان کوش تا دور مانی ز رنج

فردوسی به تفصیل به مدح سلطان محمود می‌پردازد! و داستان جنگ بزرگ را چنین تعریف می‌کند: کیخسرو فرستاده‌هایی به کشورهای مختلف فرستاد و از آنها خواست تا برای جنگ با افراسیاب به او ملحق شوند. منوشان پادشاه کشور خوزیان، شاه گوران، آرش، دیگری شاه کرمان، صباع شاه یمن، ایرج شاه کابل، شماخ شاه سوریه، گیوه شاه شهر داور، از اردبیل و بلخ و بغداد و گیلان و خراسان و روم و بربرستان و گرخان و شاه غرچگان و بزرگانی که از کوه قاف آمدند، همراه دیگر دلاوران ایران در آرایش جنگی در آورد و به آنها سفارش کرد که بر کسی ستم روا ندارند. دو لشکر بر سر رود جیحون روبروی هم صف بستند. افراسیاب پسرش شیده را فرستاد تا به خسرو بگوید اگر کینه را فراموش کنی به تو گنج و تاج و تخت می‌دهم و اگر نمی‌خواهی بجای اینکه همه‌ی لشکر باهم درگیر شوند اگر جرات داری خودت به نبرد شیده بیا. کیخسرو می‌دانست پدربزرگش ریاکار است، وعده‌ی تاج‌وتخت را نپذیرفت و به خونخواهی پدر به جنگ شیده رفت و شیده را کشت و دستور داد تا با احترام او را دفن کنند. سپس دو لشکر وارد جنگ شدند که ایرانیان توانستند بر تورانیان پیروز شوند و افراسیاب فرار کرد. کیخسرو خبر پیروزی در دشت خوارزم را به همراه اسیران و گنج‌ها برای کاووس فرستاد. افراسیاب از جیحون گذشت و به گنگ دژ گریخت، سپاه قراخان هم آنجا بود و آنجا تصمیم گرفتند که به گلزریون و به گنگ بهشت پناه ببرند. کیخسرو هم از جیهون گذشت و در راه ،در سغد یک ماه اتراق نمود. فرمان داد به کسانی که کینه‌ورزی نمی‌کنند گزندی نرسد. بعد از حرکت از سغد در گلزریون جنگی بین دو لشکر درگرفت و هر دو سپاه تلفات زیادی دادند. کیخسرو دادخواه از پروردگار پرسید اگر من ستم دیده نیستم نمی‌خواهم که در این جنگ پیروز شوم، همانگه بادی شدید به سمت لشکر توران وزید و موجب شکست آنها شد. افراسیاب به گنگ بهشت فرار کرد. رستم نیز توانسته بود قراخان را بکشد و این باعث شد افراسیاب تصمیم بگیرد به رستم شبیخون بزند اما کیخسرو پیامی فرستاد و رستم را آگاه کرد که بیدار باش و خودش مشغول ساخت دخمه برای کشته شدگان شد.

افراسیاب که دید نمی‌تواند به رستم حمله کند به گنگ بهشت رفت و به فغفور چین نامه نوشت و درخواست کمک کرد. کیخسرو به گنگ دژ رسید و آنجا را محاصره کرد، این بار افراسیاب پسر دیگرش جهن را نزد کیخسرو فرستاد تا با چرب‌زبانی و دادن وعده و

گنج از جنگ منصرف کند اما کیخسرو به مرور دیگر مکرهای افراسیاب پرداخت و به جهن گفت: این کار افراسیاب است که همیشه دروغ بگوید. در نهایت به دژ حمله کرد و با منجنیق و نفت سیاه و کندن تونل توانست دژ را تسخیر کند. افراسیاب با دویست سرباز از راه تونلی که قبلا برای فرار تعبیه کرده بود گریخت. کیخسرو وقتی دید دیگر قدرتی برای افراسیاب نمانده گفت: این زندگی با ذلت مانند مرگ برای اوست و سایر خویشان افراسیاب را زینهار داد. ابتدا بزرگان از زینهار دادن کیخسرو عصبانی شدند ولی شاه آنها را نصیحت کرد و گنج‌های زیادی به لشکرش داد و شرح ماجرا را در نامه‌ای برای کاووس فرستاد و مدتی در آن سرزمین مشغول شکار و تفریح شد تا اینکه کارآگاهان خبر آوردند که افراسیاب با لشکری از چینیان به سمت آنها در حرکت است و آن افرادی هم که به آنها زینهار داده بود دارند به ارتش افراسیاب می‌پیوندند. باز هم دو لشکر بزرگ رو در روی هم... افراسیاب پیغام فرستاد که دو شاه باهم بجنگیم اما به توصیه رستم خسرو اجتناب کرد. تا شب جنگ بزرگی درگرفت و خسرو می‌دانست که در شب افراسیاب شبیخون خواهد زد، پس دستور داد زمین پشت لشکر ایران را بکنند و به دو دسته تقسیم شده یک گروه با شاه و گروهی با رستم در دو طرف کمین کنند و هیچ آتشی روشن نکنند. افراسیاب شبیخون زد و در دام افتاد اما توانست با تعدادی از افرادش فرار کند. خاقان و فغفور چین و ماچین هم بسیار آشفته شدند و برای عذرخواهی هدایا و باج زیادی نزد خسرو فرستادند. خسرو هدایا را قبول کرد و پیغام فرستاد که نباید به افراسیاب پناه دهید. چینی‌ها به افراسیاب پناه ندادند و او به آب‌زره فرار کرد. کیخسرو تصمیم گرفت در تعقیبش برود، ابتدا بزرگان مخالفت کردند اما رستم گفت نباید این کار را ناتمام رها کنیم. اسیران را به همراه گیو و یک نامه نزد کاووس فرستاد و به سمت مکران و آب‌زره به راه افتادند. خسرو دستور داد پادشاهان کشورهای مختلف در طول مسیر آذوقه‌ی ارتش را تامین کنند.

فغفور و خاقان چین و دیگران پذیرفتند اما پادشاه مکران نپذیرفت. ارتش چند روزی در چین ماند و به جنگ شاه مکران رفت و پس از شکست وی یک سال در آنجا ماند و کشتی سازان را جمع کردند تا برای عبور از دریا کشتی بسازند. برای یک‌سال توشه برداشتند و به دریا زدند. در دریا موجودات عجیبی دیدند و در نهایت به آب‌زره رسیدند و سوی گنگ‌دژ، جایی که سیاوش ساخته بود رفتند. افراسیاب که خبردار شد خود را مخفی کرد، یک سال شاه آنجا ماند اما افراسیاب را پیدا نکرد. بزرگان گفتند ممکن است او برگشته باشد و شاید به ایران حمله کند و کاووس که ارتشی ندارد و پیر است شکست بخورد پس به سمت چین و بعد از آن سیاوش‌گرد جایی که سیاوش را آنجا کشته بودند باز گشتند و پس از مدتی استراحت به بهشت‌گنگ رفتند. خسرو هر یک از بزرگان را کشوری داد و به سمت ایران حرکت کرد. بعد از رسیدن به ایران جشن گرفتند و شرح جنگ را برای کاووس تعریف کردند. کاووس گفت: برای پیدا کردن افراسیاب به آذرگشسب در آذرآبادگان به ستایش پروردگار می‌رویم. یک‌ماه به ستایش گذراندند. در این زمان مردی به نام هوم که در کوه به تنهایی زندگی می‌کرد و در آنجا به پرستش پروردگار مشغول بود صدایی شنید. شروع به جستجو کرد و در غاری افراسیاب را که به خواب رفته بود، یافت. دست‌های او را بست و او را به سمت شهر کشاند. در راه افراسیاب از او خواست تا گره طنابی که دستش را بسته کمی شل کند، هوم دلش به حال او سوخت و گره را شل کرد و افراسیاب دستش را باز کرد و به سمت دریا فرار کرد. گودرز و گیو هوم را دیدند، از او پرسیدند که اینجا چه می‌کند و او داستان را تعریف کرد و آنها نیز نزد کیخسرو رفتند و تصمیم بر این شد که برادر افراسیاب، گرسیوز را به عنوان طعمه برای به دام انداختن افراسیاب آنجا ببرند. به کتف گرسیوز خام گاو دوختند و رهایش کردند، افراسیاب که صدای ناله‌ی برادرش را شنید از مخفیگاهش بیرون آمد و دستگیر شد. سرانجام کیخسرو سرش را از تن جدا کرد و گرسیوز را نیز دژخیمان به دو نیم کردند و برای پادشاهان دیگر نامه نوشتند که شر افراسیاب از زمین کم شد و جشنها برپا کردند و به همه‌ی مردم گنج‌های زیادی بخشیدند. کاووس که خیالش راحت شد به ستایش پروردگار نشست و در صدوپنجاه‌سالگی از دنیا رفت.

پس از آن کیخسرو به پادشاهی رسید و در زمان پادشاهیش همه‌ی دنیا فرمانبردار او بودند و جهان را آباد و پر از داد کرد. به سن شصت سالگی که رسید با خود اندیشید که من هرچه خواسته‌ام بدست آوردم. نگران شد که نکند مانند جمشید و ضحاک فر ایزدی خود را از دست بدهم و از خدا دور شوم؟ چندهفته اجازه ملاقات به کسی نداد و به ستایش پروردگار پرداخت تا به او راهی نشان دهد. بزرگان ایران که نگران شده بودند از رستم و دستان و دیگر موبدان خواستند به ایران بیایند و شاه را نصیحت کنند که به گمان آنها اسیر جادوی دیو شده است. پس از مدتی که شاه اجازه ملاقات داد زال (دستان) او را نصیحت کرد و گفت: من به کاووس هم نصیحت کردم و او نپذیرفت و ایران را تا مرز نابودی برد، تو هم گرفتار اهریمن شده‌ای. کیخسرو به زال پاسخ داد که بخاطر فداکاری‌های رستم این سخن تند ترا با تندی پاسخ نمی‌دهم، مدتهاست من در درگاه پروردگار نیایش می‌کنم و دیشب در خواب سروش به من گفت: وقت گذر از این دنیا است و من به بهشت خواهم رفت. پس دستور داد یک هفته در دشت جشن بگیرند و تمام گنج‌ها را به مردم فقیر بخشید و دستور داد تا بقیه پولها را برای آبادی سرزمینها صرف کنند و بزرگان را به دادگری و بخشش و راستی سفارش کرد و پادشاهی نیمروز را به رستم و قم و اصفهان را به گیو و خراسان را به طوس داد و تاج شاهی را به لهراسپ داد و گفت پس از من تو پادشاه ایران هستی. زال به این تصمیم اعتراض کرد و گفت رستم بسیار نامدارتر از لهراسپ است که کیخسرو در پاسخ گفت: لهراسپ نبیره‌ی هوشنگ است و زال عذرخواهی کرد و گفت: من نمی‌دانستم.

کیخسرو راهی شد تا به دیدار خداوند برود. چندروزی ایرانیان همراه خسرو رفتند، در جایی خسرو ایستاد و گفت: از اینجا به بعد بازگردید چرا که طوفان و برف شدیدی خواهد آمد و شما راه برگشت را گم خواهید کرد. عده‌ای برگشتند و طوس و گیو و بیژن و فریبرز به راه ادامه دادند. شب کیخسرو ناپدید شد و فردا برف و طوفان شدیدی شروع شد!

لهراسپ

لهراسپ به پند کیخسرو گوش کرد و جهان را پر از عدل و داد نمود. وی دو فرزند به نام‌های گشتاسپ و زریر داشت. گشتاسپ مغرور بود و از توجه پدر به خاندان کاووس ناراحت. روزی در حالت مستی از لهراسپ تاج شاهی را خواست و لهراسپ به او گفت: برای شاهی هنوز جوان هستی. گشتاسپ با سیصد سوار به سوی هند رفت تا آنجا برای خود قدرتی درست کند. لهراسپ، زریر و هزار سرباز را به دنبال او فرستاد تا او را پند دهد و بازگرداند. گشتاسپ بازگشت و این بار به تنهایی سمت روم رفت. پول‌های خود را به باژخواه داد تا او را از آب رد کند. مدتی در روم دنبال کار گشت و چون کسی او را نمی‌شناخت نتوانست کاری پیدا کند. در نهایت کدخدای دهی به او پناه داد. گشتاسپ روزها به شکار می‌رفت و برای کدخدا هم از آنچه شکار کرده بود می‌آورد. قیصر روم سه دختر داشت، دختر بزرگش کتایون برای انتخاب همسر جشنی گرفت و همه‌ی بزرگان روم را دعوت کرد اما هیچ کدام از آنها نظرش را جلب نکرد، تا بلاخره گشتاسپ را که به توصیه کدخدا به یکی از این جشن‌ها رفته بود برگزید. قیصر بخاطر بی اسم و رسم بودن گشتاسپ در روم، ابتدا مخالفت کرد اما به توصیه اسقف اجازه ازدواج به آنها داد. ولی کتایون را از ثروت خود محروم و او را از قصر بیرون کرد. گشتاسپ به کتابون گفت: چرا از این همه مرد سرشناس یکی را انتخاب نمی‌کنی که در قصر بمانی؟ کتایون گفت: من انتخابم را کرده‌ام و ثروت و قصر برایم مهم نیست. زندگی‌شان با فروش جواهرهای کتایون و شکار می‌گذشت تا اینکه شخصی به نام میرین برای ازدواج با دختر دوم قیصر، دلارام، نزد قیصر رفت.

قیصر گفت: ازدواج دختر اول من باعث شرمساری بود، دیگر فقط به کسی دختر می‌دهم که کار بسیار بزرگی برای روم انجام داده باشد. میرین پرسید چه کاریست که شایسته‌ی خواستگار دختر قیصر روم باشد؟ قیصر جواب داد: در بیشه گرگی بسیار بزرگ هست که شیر و ببر از دستش می‌گریزند، اگر می‌خواهی با دخترم ازدواج کنی باید آن گرگ را از بین ببری. میرین پذیرفت، او که یک ستاره‌شناس بود و می‌دانست هیچ‌کس در روم توانایی انجام این کار را ندارد، شروع به طالع‌بینی کرد و دید یک نفر از ایران می‌آید و سه کار بزرگ در روم انجام خواهد داد. یکی ازدواج با دختر قیصر و از بین بردن دو دد. پس گشتاسپ را پیدا کرد و از او خواست تا این کار را برایش انجام دهد و گشتاسپ هم قبول کرد. میرین شمشیر سلم را در خانه داشت آن را به همراه اسب و لباس جنگ به گشتاسپ داد، گشتاسپ به بیشه رفت و آن گرگ بزرگ را کشت. میرین به قیصر گفت که گرگ را کشته و با دختر دوم‌ش ازدواج کرد. پس از آن اهرن که پسر یکی دیگر از بزرگان بود برای ازدواج با دختر سوم قیصر رفت و قیصر گفت: تو نیز باید مانند میرین کار بزرگی انجام دهی تا اجازه دهم با دخترم ازدواج کنی و این کار کشتن اژدهایی است که در کوه سقیلا زندگی می‌کند و موجب رنج مردم شده. اهرن با ترس پذیرفت و با خود گفت میرین خودش نتوانسته این گرگ را بکشد پس به دیدار میرین رفت تا از او بپرسد چه کسی این کار را برایش انجام داده؟ میرین او را پیش گشتاسپ برد و گشتاسپ اژدها را هم از بین برد.

مدتی گذشت، کتایون که دید قیصر چقدر به دو دامادش افتخار می‌کند، به گشتاسپ گفت برو و توانایی‌های خودت را به قیصر نشان بده. گشتاسپ گفت: فکر نمی‌کنم کار درستی باشد اما اگر تو می‌گویی این کار را انجام می‌دهم. در مسابقات چوگان و تیراندازی که قیصر برگزار کرده بود شرکت کرد و باعث شگفتی همه شد. قیصر او را فراخواند و از نام و نشانش پرسید، گشتاسپ گفت من همان داماد تو هستم که مرا از شهر بیرون کردی. گرگ و اژدها را هم من کشتم و دندانهای آنها نزد دوست من هیشوی است. قیصر متاثر شد و از او و کتایون عذرخواهی کرد و آنها را به قصر برگرداند و از کتابون درباره‌ی نژاد گشتاسپ پرسید. کتایون گفت نژادش را پنهان می‌کند و خود را فرخزاد معرفی کرده اما می‌دانم از نژاد بزرگان است. روزگاری گذشت و قیصر به الیاس فرزند مهراس که حاکم خزر بود نامه فرستاد که به روم باژ ده وگرنه فرخزاد را می‌فرستم تا کشورت را با خاک یکسان کند. الیاس به طعنه به قیصر گفت: فقط به پشتوانه‌ی یک سوار که به تو پناه آورده چنین جسارتی یافته‌ای؟ با این حرف جنگ آغاز شد و الیاس شکست خورد. مدتی بعد قیصر قصد گرفتن باژ از ایران کرد. فرستاده‌ای سوی ایران فرستاد، گشتاسپ از فرستاده درباره‌ی فرخزاد پرسید و او پاسخ داد که بسیار شبیه زریر است. لهراسپ فهمید که فرخزاد همان گشتاسپ است و زریر را به روم فرستاد تا به او بگوید که تاج و تخت را به او خواهد داد. آنجا قیصر فهمید که فرخزاد کیست و عذرخواهی کرد و گشتاسپ شاه ایران شد!

شبی فردوسی خواب دقیقی شاعر را دید، به او گفت: می را جز به آیین کاوس کی مخور و درباره‌ی کشورگشایی شاه محمود گفت که همه‌ی تاجها را بدست می‌آورد. فردوسی داستان پادشاهی گشتاسپ را از قول دقیقی چنین نقل می‌کند: لهراسپ وقتی پادشاهی را به گشتاسپ داد راهی بلخ شد، جایی که یزدان پرستان آن را بسیار بزرگ می‌داشتند مانند آنچه تازیان مکه را، در آنجا سی سال به عبادت خورشید! نشست. گشتاسپ به گستردن داد پرداخت و از ناهید که او کتایونش می‌خواند دو فرزند به نام‌های اسفندیار و پشوتن به دنیا آورد. تمام شاهان در مقابلش تسلیم شدند بجز شاه توران ارجاسپ. در این دوران در ایوان کاخ گشتاسپ درختی

به وجود آمد که برگ‌هایش پند و بارش خرد بود. نام این درخت زردهشت بود که اهریمن را از بین برده بود. به شاه گفت پیغمبرم و جهان‌آفرین گفت: دینش را بپذیر. زریر که در بلخ بود و بسیار بیمار گشته بود گفت: اگر به دین ایزد بگرود همه‌ی بیماریهایش خوب خواهد شد، فره‌ی ایزدی پدید آمد و همه‌ی دخمه‌ها پر از نور مینو شد. اول آذر مهربرزین را در کشمر بنا کرد و سرو آزاده‌ای از بهشت در پیش در آن کاشت و وقتی آن سرو بعد از سالیان بزرگ شد کنارش کاخی بنا کرد که پهنا و بلندایش چهل در چهل رش بود و در ساختش از آب و گل استفاده نشده بود و بر روی او نقش جمشید و فریدون و سایر بزرگان را تراشیدند و آنجا را قبله‌ی ایزد پرستان کرد. آیین شاهان گذشته را منسوخ (آیین پهلوی) کرد و گفت: به سوی بت چین پشت کنید.

زردشت به گشتاسپ گفت: تو نباید به شاه چین باژ دهی که پیشینیان تو هرگز چنین نکردند. تو نیز نباید بابت بت چینی باژ دهی. گشتاسپ چنان کرد. ارجاسپ دو نفر به نام‌های بیدرفش و نامخواست را به همراه نامه‌ای سوی گشتاسپ فرستاد تا او را به دین خود بازگرداند و از تباهی (چیزی که او فکر میکرد) نجات دهد. در نامه بسیار او را پند داد گفت: اگر از زردشت رو برگردانی به تو گنجهای بسیاری خواهم داد وگرنه کشورت را نابود خواهم کرد. دو فرستاده به بلخ نزد گشتاسپ آمدند و نامه را به او دادند. گشتاسپ برآشفت و جاماسپ که مشاورش بود را صدا کرد و دیگر بزرگان و زریر و اسفندیار را و نامه‌ی ارجاسپ را به آنها نشان داد و با آنها مشورت کرد. آنها تصمیم گرفتند تا جواب محکمی به ارجاسپ دهند، پس اعلام جنگ کردند. ارجاسپ لشکری بزرگ سوی ایران راند و گشتاسپ با جاماسپ درباره‌ی جنگ مشورت کرد، جاماسپ قدرت پیشگویی داشت، گفت: در این جنگ تلفات زیادی می‌دهیم از جمله زریر و پسر خودم، اما در نهایت پیروز خواهیم شد. شاه گفت: بهتر نیست آنها را به جنگ نفرستیم؟ جاماسپ پاسخ داد: اگر آنها نروند شکست خواهیم خورد و از تقدیر گریزی نیست. در جنگ زریر به خونخواهی نامداران ایرانی به قلب لشکر دشمن زد و بسیاری از آنها را کشت. ارجاسپ گفت: هر کس او را بکشد دخترم را به او خواهم داد، هیچ کس جلو نیامد. در نهایت بیدرفش با خنجری زهردار به نبرد زریر رفت و او را کشت. لشکر ایران در حال شکست بود، گشتاسپ گفت: هر کس بیدرفش را بکشد دخترم را به او می‌دهم کسی حاضر نشد، ناگزیر فرستاده‌ای سوی اسفندیار که در سوی دیگری از میدان مشغول نبرد بود فرستاد و سوگند خورد که اگر این جنگ را پیروز شویم تاج شاهی را به تو خواهم داد همانطور که لهراسپ تاج را به من داد و خودش برای کشتن بیدرفش قصد حرکت کرد که به نصیحت افسران از این کار خود داری نمود تا جنگ آرایی کند.

بستور پسر زریر به جنگ بیدرفش رفت و او را کشت، ارجاسپ گریخت و سربازانش تسلیم شدند. در این جنگ سی هزار ایرانی کشته شد که هفتصد نفر آنها از نامداران بودند، هزار و چهل نفر هم زخمی شدند که به ایران برای مداوا توسط پزشکان ماهر بازگردانده شدند، صد هزار نفر هم از تورانیان (چینی‌ها) کشته شدند که هزارو صدو شصت‌و سه نامدار بودند و سه هزارو دویست نفر هم زخمی شدند. وقتی به ایران بازگشتند گشتاسپ به همه گنج‌های فراوان داد ولی به اسفندیار گفت: هنوز زمان مناسبی برای شاه شدن تو نیست و تو باید همه‌ی کشور را به دین زردشت بیاوری. اسفندیار چنین کرد و تا هند و یمن و روم، همه را به دین زردشت در آورد و آشتی و داد را در سراسر کشور برقرار کرد. در این زمان شخصی به اسم گرزم که معلوم نبود چه دشمنی با اسفندیار داشت به گشتاسپ گفت که اسفندیار قصد دارد بر تو شورش کند و اگر او شاه شود روزگار تو خوب نخواهد بود. گشتاسپ ناراحت شد و نامه‌ای نوشت و جاماسپ را فرستاد تا اسفندیار را نزد او ببرد. جاماسپ پیش اسفندیار رفت و نامه‌ی شاه را به او داد، اسفندیار پرسید که چرا شاه می‌خواهد مرا ببیند؟ جاماسپ گفت: احتمالا فریب اهریمن را خورده و تو را دستگیر خواهد کرد. اسفندیار گفت: اگر نروم هم او بیشتر بدگمان خواهد شد و نهایتا تصمیم بر این شد که نزد گشتاسپ بروند. اسفندیار لشکرش را به پسر بزرگش بهمن سپرد و رفت. گشتاسپ تمام بزرگان را فراخواند و در مقابل آنها گفت: سزای فرزندی که او را بزرگ کرده‌ای و همه چیز را به او داده‌ای و اکنون قصد کشتنت را دارد چیست؟ و دستور داد تا اسفندیار را در کوه به زنجیر کنند. اسفندیار گفت: من هرگز قصد چنین کاری نداشتم اما تو شاه هستی و هر دستوری بدهی قبول می‌کنم. گشتاسپ بعد از زندانی کردن اسفندیار از بلخ به زابلستان رفت تا مردم آنجا را به زردشت دعوت کند و دو سال در آنجا نزد رستم ماند. در این مدت ارجاسپ از زندانی شدن اسفندیار و رفتن گشتاسپ آگاه شد و قصد حمله به ایران کرد.

در اینجا فردوسی به پایان گفتار دقیقی و شست ساله شدن خودش اشاره می‌کند و از نامه‌ای سخن می‌گوید که مربوط به شش هزار سال پیش است و همچنین به تمجید از سلطان محمود می‌پردازد.

ارجاسپ به بلخ حمله کرد و با وجود مقاومت جانانه لهراسپ که ارتشی هم نداشت موفق شد او را بکشد. گشتاسپ زنی داشت که موفق به فرار شد و خبر را به زابلستان رساند. گشتاسپ با بستور پسر زریر و فرشیدورد در مقابل کهرم و ارجاسپ و کندر صف آرایی کرد. در این جنگ از سی‌وهشت پسر گشتاسپ فقط پنج تا ماندند (به روایتی هیچ کدام نماندند) و بقیه کشته شدند. گشتاسپ به کوه پناه برد، در آنجا از جاماسپ پرسید چه باید کرد؟ جاماسپ گفت: گره کار به دست اسفندیار باز می‌شود. گشتاسپ دوباره سوگند خورد که اگر اسفندیار مرا از اینجا نجات دهد تاج و تخت را به او خواهم داد. جاماسپ لباس چینی‌ها (ترکان) را پوشید و از میان محاصره چینی‌ها رد شد و هرجا از او سوالی پرسیدند به زبان آنها پاسخ داد و پیش اسفندیار رفت.

اسفندیار که دل پری داشت درخواست جاماسپ را رد کرد و گفت: آنچه از گشتاسپ به من رسید این بند و زندان است، چرا باید او را نجات دهم؟ جاماسپ از زخم‌هایی که بر تن فرشیدورد بود گفت و دل اسفندیار به رحم آمد. برای نجات فرشیدورد رفت، او را زخمی یافت، تلاشش برای نجات او بی نتیجه بود و او درگذشت. در راه گرزم را دید که در میدان جنگ کشته شده بود، بالای سرش رفت و گفت: اگر نمی‌خواستی جای مرا بگیری این کاستی‌ها پدید نمی‌آمد. با سختی فراوان و با کشتن تورانیان خود را بلاخره به گشتاسپ رساند.

بر اندیشد آنکس که دانا بود   به کاری که بر وی توانا بود
ز چیزی که افتد بران ناتوان   به جستنش رنجه ندارد روان

ارجاسپ که از آمدن اسفندیار آگاه شد به پسرش کُهرم گفت: وقت برگشتن است اما یکی از جنگجویان به نام گرگسار گفت: من اسفندیار را نابود می‌کنم، نیازی به عقب نشینی نیست. ارجاسپ گفت: اگر چنین کنی سرزمین توران تا دریای چین و ایران را به تو خواهم داد. در جنگ اسفندیار بسیاری از لشکر ارجاسپ را کشت و گرگسار را اسیر کرد، ارجاسپ هم فرار کرد. وقتی به ایران باز گشتند گشتاسپ گفت: خواهرانت اسیر هستند و این برای ما بسیار زشت است، اگر آنها را آزاد کنی تو شاه ایران خواهی بود.

هفت خوان اسفندیار

اسفندیار به سمت چین و دژ رویین لشکر کشید و گرگسار را برای نشان دادن راه با خود برد. به گرگسار می بسیار داد و از او راه رسیدن به رویین دژ و ویژگی‌های دژ را پرسید و گفت: اگر راست بگویی تو را شاه توران می‌کنم و به اطرافیانت آسیبی نمی‌زنم. گرگسار گفت: سه راه وجود دارد یکی سه ماه و دیگری دو ماه و راهی سخت هم هست که هفت روزه به رویین دژ می‌رسد. اسفندیار لشکر را به پشوتن سپرد و خودش پیش رفت تا اگر مشکلی پیش آمد لشکر آسیب نبیند. در خوان اول دو گرگ بزرگ را کشت، در روز دوم دو شیر و در خوان سوم گرگسار گفت: اژدهایی خواهی دید که بهتر است به سراغش نروی. اسفندیار دستور داد صندوقی بسازند که دور آن تیغ باشد، وقتی سوی اژدها رفت اژدها اسب‌ها و صندوق را بلعید و تیغ‌ها در دهانش گیر کرد و اسفندیار از درون صندوق بیرون آمد و با شمشیر مغز اژدها را شکافت. در خوان چهارم به جنگ زن جادوگر که به او غول می‌گفتند رفت. تنبوری برد و در جنگل نشست و نغمه‌ای سر داد که همه کام اسفندیار درد و رنج است و او هرگز با زیبارویی نبوده، غول خودش را به شکل زن زیبایی در آورد و پیش اسفندیار رفت. اسفندیار جادوگر را به زنجیر کشید و گفت خود واقعیت را نشان بده. غولی سیاه با موهای سفید ظاهر شد و اسفندیار او را کشت و از گرگسار پرسید خوان بعدی چیست؟ گرگسار گفت در بالای کوه سیمرغ است. اسفندیار باز در صندوق رفت و سیمرغ که خواست صندوق را بلند کند زخمی شد و اسفندیار با خنجر تکه‌تکه‌اش کرد. گرگسار گفت: پس از این به برف سنگین خواهیم رسید و بعد از آن کویر است، که در آن هیچ غذایی وجود ندارد. ایرانیان گفتند بهتر است بازگردیم اما اسفندیار گفت: شما بازگردید برای من برادر و پسرانم کافی هستند. وقتی لشکر خشم را در چهره‌ی اسفندیار دیدند پوزش خواستند و گفتند: ما جان خود را برای تو خواهیم داد. در راه برف شدیدی گرفت، سه روز در برف گیر کردند. شروع به نیایش کردند و سرانجام برف قطع شد، اسفندیار دستور داد تا فقط آب و غذا و سلاح‌های لازم را با خود بیاورند، غافل از اینکه گرگسار درباره‌ی کویر دروغ گفته بود و بجای آن دریا بود. از دریا با باد کردن مشک‌های آب و بستن آن به اسب‌ها گذشتند و اسفندیار گرگسار را کشت چون حاضر نشد کمک کند وارد دژ شوند.

در اطراف دژ دو مرد را دیدند، درباره‌ی دژ پرسیدند و آنها گفتند: دژ بزرگیست پر از آذوقه و سی‌هزار شمشیرزن دارد، یک درش رو به ایران و در دیگر رو به چین باز می‌شود. اسفندیار آن دو مرد را نیز کشت و در لباس بازرگانان به همراه بیست تن از نامداران و صد و شست سرباز که در صندوق‌ها مخفی کرده بود به سمت دژ حرکت کرد و به پشوتن گفت: وقتی با آتش از درون دژ به تو علامت دادم با گرز گاوسر و پرچم من به سمت دژ حمله کن. در دژ به دیدار ارجاسپ رفت و هدایایی به او داد و از او برای خرید و فروش در دژ اجازه گرفت. خواهران اسفندیار برای پرس‌وجو نزد بازرگان آمدند و از ایران و گشتاسپ و اسفندیار پرسیدند. اسفندیار روی خود را پوشاند و بر سر آنها فریاد کشید اما فرخ‌همای او را شناخت. اسفندیار نزد ارجاسپ رفت و گفت: از دریا که می‌گذشتیم باد شدیدی وزیدن گرفت به خداوند دادگر قول دادم اگر نجات پیدا کنم به هر کشوری که رسیدم جشنی برپا کنم و به مردم خوراک و هدیه دهم. وقتی ارجاسپ اجازه برگزاری جشن داد، آتش بزرگی در ایوان کاخ روشن کردند و می بسیار خوردند. در شب نیز دوباره آتش روشن کردند، پشوتن بعد از دیدن آتش با بقیه لشکر به سمت دژ یورش آورد. دیدبانان به ارجاسپ خبر دادند که اسفندیار با لشکری بزرگ به سمت دژ می‌آید. ارجاسپ لشکرش را به بیرون دژ فرستاد و گفت: هیچ کدام از آنها را زنده نگذارید. اسفندیار افرادش را سه دسته کرد، یک دسته را برای کشتن بزرگان و دسته‌ای را برای درگیری در میان دژ و دسته سوم را برای گشودن درهای دژ فرستاد و خودش و بیست نامدار برای کشتن ارجاسپ رفتند. اسفندیار تمام تن ارجاسپ را با خنجر زخمی کرد و سرش را جدا نمود و دژ را آتش زد و به همراه افرادش از پشت به لشکری که از کاخ بیرون رفته بود حمله کرد و سر ارجاسپ را جلوی آنها انداخت. در نبرد کهرم را اسیر کرد و بقیه را که امان خواسته بودند امان نداد و اندریمان و برادر او را به دار آویخت و

به گشتاسپ نامه نوشت. در پاسخ گشتاسپ ضمن تقدیر او را از کشتار منع کرد و اسفندیار را پیش خود فراخواند. اسفندیار گنج‌های ارجاسپ را به همراه خانواده او (دو خواهر، دو دختر و مادر) به ایران آورد.

اسفندیار به مادرش کتایون، از گشتاسپ گله کرد و گفت: فردا درباره‌ی پادشاهی به گشتاسپ خواهم گفت و اگر قبول نکند بدون رضایت او تاجگذاری می‌کنم. کتایون که می‌دانست گشتاسپ چنین نخواهد کرد به پسرش گفت: تو ارتش و گنج فراوان داری و جوانی، بعد از مرگ گشتاسپ تو شاه خواهی شد. اسفندیار عصبانی شد و گفت: مکن هیچ کاری به فرمان زن، که هرگز نبینی زنی رایزن،. روز بعد وقتی اسفندیار اجازه ملاقات خواست، گشتاسپ، جاماسپ را فراخواند و درباره‌ی آینده اسفندیار از او پرسید. جاماسپ در زیج‌های کهن نگاهی کرد و ابروها در هم گره کرد و با ناراحتی گفت: عمر او در زاولستان به دست رستم به پایان می‌رسد. گشتاسپ بسیار ناراحت شد و گفت: اگر من به او تاج و تخت شاهی را بدهم آیا او زنده خواهد ماند؟ جاماسپ گفت از تقدیر گریزی نیست و در هر صورت او در زاولستان کشته خواهد شد.

اسفندیار وارد بارگاه گشتاسپ شد و از دلاوری‌هایش و ناراحتی‌اش درباره زندانی شدنش به دست او و همچنین درباره قولی که گشتاسپ به او داده بود، گفت. گشتاسپ گفت: تو درست می‌گویی همه‌ی دشمنان وقتی نام تو را می‌شنوند از ترس جان می‌دهند، جز رستم که برای شاه احترامی قائل نیست، به سیستان برو و او و زواره و فرامرز را دست بسته اینجا بیاور و تاجگذاری کن. اسفندیار گفت: از زمان منوچهر تا کیقباد همه‌ی پادشاهان از او دلشاد بودند، هیچ‌کس بیشتر از او برای ایران از خودگذشتگی نکرده، چرا می‌خواهی به او ستم کنی؟ گشتاسپ گفت: اگر پادشاهی را می‌خواهی رستم را دست بسته به اینجا بیاور. اسفندیار گفت: تو می‌خواهی مرا از جهان دور کنی، واینها بهانه است ولی من چاره‌ای جز انجام فرمانت ندارم. کتایون وقتی فهمید اسفندیار به سوی سیستان می‌رود با گریه و زاری سعی کرد او را منصرف کند اما او تصمیمش را گرفته بود. راه افتاد، در میانه‌ی راه به یک دو راهی رسید، یک راه به دژ گنبدان و راهی به سوی زاول. جلوی راه او یک شتر روی زمین نشسته بود، هرچه ساروان با چوب زدش بلند نشد، اسفندیار آن را به فال بد تعبیر کرد و دستور داد سر و یال شتر را ببرند تا بدی به خودش بازگردد. به هیرمند که رسید چادرها را بنا کردند، می نوشیدند و پسرش بهمن را به سوی رستم فرستاد و گفت: به او بگو گشتاسپ از این که تو برای ادای احترام به پیشش نرفتی خشمگین است و دستور داده تا تو را دست بسته نزدش ببرم، اگر قبول کنی سوگند می‌خورم از تو محافظت کنم.

وقتی بهمن به آنجا رسید رستم و زواره (برادرش) و فرامرز (پسر رستم) به شکار رفته بودند. از زال خواست تا یک نفر او را به سمت نخجیرگاه راهنمایی کند. وقتی رستم را از بالای کوه دید، ترسید که اسفندیار نتواند حریفش شود پس سنگ بزرگی را غلتانید تا توسط آن رستم را بکشد. زواره متوجه سقوط سنگ شد، رستم را صدا زد، رستم از جایش تکان نخورد و وقتی سنگ به نزدیک او رسید با پا سنگ را به جهتی دیگر هدایت کرد. بهمن از کوه پایین رفت و پیغام اسفندیار را به رستم داد. رستم ناراحت شد، گفت: هرگز کسی دست رستم را نبسته، من اگر گناهی مرتکب شده‌ام مرا گردن بزن اگر نه به اسفندیار بگو به این سوی رود بیاید، چند ماهی مهمان من باشد و از گنج‌هایی که من جمع کرده‌ام هرچه خواست بردارد و بقیه را به سپاهش ببخشد و هروقت خواست پیش گشتاسپ برگردد من با او می‌آیم و از گشتاسپ دلجویی می‌کنم. بهمن که رفت، رستم به زواره و فرامرز گفت: نزد دستان بروید و بگویید در ایوان‌ها تخت زرین بگذارند که اسفندیار آمده است و خودش سوی هیرمند به استقبال اسفندیار رفت. به او گفت: به خان من بیا، اسفندیار او را در آغوش گرفت و گفت: این فرمان شاه است و من به محض اینکه تاجگذاری کنم تو را با گنج فراوان باز خواهم گرداند. رستم گفت: هرگز کسی مرا زنده و بسته نخواهد دید. رستم که بازگشت، پشوتن اسفندیار را نصیحت کرد که داری اشتباه می‌کنی. رستم که دوباره به دیدار اسفندیار آمد، اسفندیار شروع به تحقیر او و زال کرد. رستم بر افروخت و از نژاد اجدادش گفت و از دلاوری‌هایی که کرده و مدتی برای هم خط و نشان کشیدند. رستم از پانصدسال دلاوری گفت و شاهان زیادی که از بین برده و اسفندیار از فتح رویین دژ گفت که حتی زمان تور و فریدون فتح نشده بود و در آخر با هم می، خوردند و باز رستم او را پند داد و باز هم خط و نشان... تصمیم گرفتند روز بعد در میدان با هم نبرد کنند. از طرفی پشوتن اسفندیار را پند داد و آن طرف زال رستم را. رستم به زال گفت: در نبرد او را از اسب بر میدارم و به مهمانی خود می‌آورم. زال سری جنباند و گفت: سرش را از تن جدا کن که او بسیار قوی است و این حرف از آدم با تجربه‌ای چون تو بعید است.

رستم به زواره گفت: نیروها را آماده کن و خود سوی اسفندیار رفت و گفت: اگر قصد تماشای جنگ داری بگو از سواران زابلی بخواهم که با لشکر تو نبرد کنند. اسفندیار گفت: هرگز در آیین من کشتن ایرانیان نباشد، من با تو تنها نبرد می‌کنیم. در نبرد سلاح‌های آنها شکسته شد. زواره بدون اجازه‌ی رستم به نیروهای ایرانی حمله کرد و به آنها دشنام داد. نوش‌آذر پسر اسفندیار به زواره حمله کرد و زواره او را کشت، پس پسر دیگر مهرنوش حمله کرد و فرامرز او را کشت. بهمن خبر را به اسفندیار داد، اسفندیار به رستم گفت: ای بدنشان، قرار بود فقط ما با هم بجنگیم چرا لشکرت به افراد من حمله کردند؟ رستم به خود لرزید و گفت: هرگز به آنها فرمان جنگ ندادم، اگر برادر و پسرم مقصر این بدی باشند آنها را دست بسته پیش شاه می‌برم تا از آنها انتقام بگیرد. اسفندیار گفت: تو الان به فکر خودت باش که باید تقاص پس‌دهی و شروع به تیرباران رستم با تیرهایی با نوک الماس کرد. تیرهای

او از زره رستم رد می‌شد اما تیرهای رستم بر او اثری نداشت. رستم به بالای کوه فرار کرد، اسفندیار به طعنه گفت: تو آن پهلوانی هستی که دیو از دستت گریزان بود؟ رستم گفت: در شب کسی جنگ نمی‌کند، من به ایوان خود پیش خانواده‌ام باز می‌گردم و زخم‌های خود را می‌بندم و فردا با تو پیش شاه خواهم آمد. اسفندیار گفت: تو بسیار نیرنگ داری اما من امشب به تو زینهار می‌دهم، فردا از حرفت برنگرد. وقتی اسفندیار پیش پشوتن برگشت، دو فرزند را در تابوت‌های زرین گذاشت و نزد شاه فرستاد و پیامی فرستاد که نتیجه‌ی حرص و آز تو این شد. اسفندیار به پشوتن گفت: از تیرهایی که در بدن رستم بود فکر کنم امشب از دنیا برود.

رستم وقتی به ایوان رسید زواره به او کمک کرد تا لباس جنگش را از تن جدا کند. به زال گفت: نتوانستم او را شکست دهم، تیغ من بر او اثری ندارد، شاید بهتر باشد از اینجا فرار کنم. زال گفت: همه مشکلات راهی دارند جز مرگ، من از سیمرغ برای این مشکل کمک می‌گیرم. سه مجمر پر از آتش بردند و یک پر آتش زدند، پاسی از شب گذشت و سیمرغ آتش را دید و سوی زال آمد. از او پرسید: چه شده؟ زال تعریف کرد و سیمرغ گفت: رستم و رخش را بیاور. تیرها را با منقارش از بدن آنها بیرون کشید و به رستم گفت: چرا با اسفندیار جنگ کردی؟ او رویین‌تن است و بسیار قوی. جفت من را نیز او کشته و به زال گفت: پرهای من را در شیر بزن و روی زخم‌های رستم بگذار. به رستم گفت: اگر قول دهی که وقتش که رسید بهانه نیاوری و کار را تمام کنی، به تو راه کشتن اسفندیار را می‌گویم، اما این را بدان: کسی که خون اسفندیار را بریزد تا زنده باشد از رنج در امان نخواهد بود و بعد از آن نیز همینطور. رستم گفت: مردن با نام بهتر از تسلیم شدن است. سیمرغ درخت گزی را نشان داد و گفت از آن تیری بساز و پر من را در ته آن قرار بده، اسفندیار وقتی آمد از او خواهش کن تا شاید به سخن خوش از تو باز گردد ولی اگر تو را از فرومایگان دید، کمان را سوی چشم او بگیر و تیری که در آب رز قرار دادی به سویش پرتاب کن. وقتی دلت پر از خشم باشد، زمانه خودش تیر را به چشم او هدایت می‌کند. روز بعد رستم سوی اسفندیار رفت و باز او را نصیحت کرد و اسفندیار گفت: این فرمان شاه است و هرکس انجام ندهد بر او زمان سر می‌آید. رستم ناگزیر کمان را کشید و تیر را بر چشم اسفندیار زد، اسفندیار بر روی اسب افتاد و بهمن و پشوتن که او را دیدند، به سمتش دویدند. پشوتن به تاج و تخت و گشتاسپ نفرین کرد و رستم نیز با زاری سوی اسفندیار رفت. قبل از جان سپردن اسفندیار گفت: از گشتاسپ به من بد رسید، به پشوتن گفت: به گشتاسپ بگو روان من منتظر توست تا باهم پیش دادگر رویم، و از رستم خواست تا پسرش بهمن را پیش خود ببرد و به او رسم جنگ و کشورداری بیاموزد. رستم دست بر سینه زد و به اسفندیار قول داد که او را بر روی تخت عاج بنشاند. زواره گفت: این کار درستی نیست و او بعدا از زابل انتقام می‌گیرد ولی رستم گفت: ما الان کار درست را انجام می‌دهیم و اگر او بد کرد روزگار جوابش را خواهد داد. اسفندیار را در تابوت به ایران فرستادند، بزرگان ایران بر شاه خشم گرفتند و گفتند: سرت از تاج کیانی شرمگین باد. همچنین بسیار جاماسپ را سرزنش کردند. چندی گذشت و بهمن بسیار از رستم آموخت، رستم به گشتاسپ نامه نوشت و درباره‌ی تلاشش برای منصرف کردن اسفندیار گفت و پشوتن را گواه گرفت. گشتاسپ پاسخ داد که حرفت را می‌پذیرم و خواست تا بهمن را به ایران بفرستد، رستم با گنج فراوان بهمن را به ایران فرستاد و گشتاسپ از او استقبال کرد و لقب اردشیر را به او داد.

شغاد

فردوسی به ستایش سلطان محمود می‌پردازد و داستانی از پیری به نام آزاد سرو که نامه‌ی خسروان داشته و نژادش به سام نریمان می‌رسد نقل میکند: زال پسری از یکی از کنیزک‌هایش داشت به نام شغاد، وقتی به دنیا آمد ستاره‌شناسان را جمع کرد تا درباره‌ی آینده او بگویند و آنها گفتند: او باعث نابودی خاندان تو می‌شود و بعد از آن هم خودش از بین می‌رود و زیان به ایران می‌رسد. با این وجود زال او را بزرگ کرد و نزد شاه کابل فرستاد و او دخترش را به شغاد داد. وقتی مطابق معمول رستم از شاه کابل باژ و ساو خواست، شغاد عصبانی شد و گفت: باید او را از بین ببریم. با شاه کابل نقشه کشید که تو مهمانی بزرگی بگیر و جلو بزرگان مرا تحقیر کن و وقتی من به زابل رفتم، در راه چاه‌هایی بکن و در آنها تیغ تیز قرار بده تا وقتی با رستم بر می‌گردم او در چاه بیافتد و بمیرد. بعد از مهمانی شغاد پیش زال رفت و رستم از او استقبال کرد و او را گرامی داشت و وقتی درباره‌ی رفتار شاه کابل با برادر ناتنی‌اش شنید برآشفت و گفت: شاه کابل را می‌کشم و تو را بر تخت او می‌نشانم. وقتی رستم به شاه کابل رسید شاه کابل کلاه از سر برداشت و کفشهایش را در آورد و به سوی رستم دوید و از او پوزش خواست که در مستی پرگویی کرده و رستم او را بخشید، بعد به رستم گفت که با او به شکار برود و رستم قبول کرد.

به چیزی که آید کسی را زمان بپیچد دلش کور گردد گمان

در نخجیرگاه رستم به چاه افتاد و شغاد بالای سرش آمد. رستم فهمید که این دام اوست، از شغاد خواست که تیر و کمانش را به او بدهد تا اگر شیر به او حمله کرد از خودش دفاع کند. شغاد کمان را به رستم داد و پشت درختی پناه گرفت. رستم تیری به سمت درخت پرتاب کرد و تیر از تنه‌ی درخت گذشت و شغاد را به تنه‌ی درخت دوخت. زواره نیز که با رستم رفته بود در چاه دیگری افتاد. خبر به زابل رسید، فرامرز در پی پدر آمد ، هیچ کس در کابل نبود، رستم را در چاه یافت. بسیار خروشید و سوگند خورد که انتقامش را بگیرد، تن رستم را با گلاب و زعفران شست و در تابوت بزرگی با میخ‌های طلایی قرار داد و به زابل برد و به کابل حمله کرد و پادشاه کابل را وارونه در همان چاهها آویزان کرد و اطرافیانش را سوزاند و شغاد و درخت را هم سوزاند. یک سال در زابل

سوگوار رستم و سیاه پوش بودند. گشتاسپ هم پس از مرگ اسفندیار بسیار غمگین شد و پادشاهی را بعد از صدوبیست سال به بهمن داد و درگذشت. بهمن به کین پدر صدهزار سرباز به زابل فرستاد و زال را اسیر کرد. فرامرز با بهمن جنگید و کشته شد. به خواست پشوتن، بهمن، زال را آزاد کرد وبه ایران بازگشت. بهمن پسری به اسم ساسان و دختری به اسم هما (چهرزاد) داشت. چهرزاد که آبستن شد بهمن بیمار گشت، بزرگان را خواند و گفت: چهرزاد ولیعهد من است و فرزندی که او به دنیا می‌آورد فرزند من و وارث تاج من است! ساسان که این را شنید بسیار ناراحت شد و از ننگ دو روز و دو شب تا نیشابور بر اسب راند و در آنجا با دختر یکی از بزرگان ازدواج کرد و فرزندی به دنیا آورد و نام فرزندش را نیز ساسان گذاشت اما به کسی چیزی درباره‌ی او نگفت و دیری نگذشت که خودش هم درگذشت. پسرش ساسان در فقر بزرگ شد و چوپان شاه نشاپور بود.

همای چهرزاد

همای تاج بر سر گذاشت و شروع به بخشیدن گنج کرد و زمان زایمانش که رسید فرزند را پنهانی به دنیا آورد و او را به دایه‌ای داد و به بزرگان گفت که فرزندش مرده و همچنان بر تخت شاهی نشست و جهان را پر از نیکی و داد کرد. تا فرزندش هشت ماهه شد و شبیه شاه بود، دستور داد تا صندوقی بسازند و او را با جواهرات در صندوق قرار داد و در آب فرات انداخت و دو مرد پشت صندوق رفتند تا ببینند کجا می‌رود، تا اینکه به کارگاهی رسید و گازری صندوق را یافت. گازر که فرزندش را از دست داده بود کودک درون صندوق را به خانه پیش همسرش برد و نام او را داراب یعنی از آب روان گرفته گذاشتند و تصمیم گرفتند با جواهراتی که در صندوق بود به شهر دیگری بروند. در آن شهر داراب را به فرهنگیان سپرد تا دانش بیاموزد و اسب سواری و چوگان آموخت. از نژاد خود از گازر پرسید، گازر پاسخ نداد پس یک روز که گازر بیرون رفت شمشیر کشید و به زن گازر گفت رازی را که از من پنهان کرده‌ای بگو، زن داستان صندوق و جواهرات را گفت. داراب مقداری از او پول گرفت و یک اسب خرید و به ارتش برای جنگ با رومیان که به تازگی به ایران حمله کرده بودند ملحق شد. یک روز همای داشت صف سربازانش را نگاه می‌کرد، به رشنواد فرمانده ارتش گفت: این کیست که شبیه جنگ آوران است اما لباس و سلاح مناسب ندارد؟ به او سلاح مناسب دادند و او در جنگ با رومیان بسیار درخشید و رومیان را شکست دادند. قبل از رفتن به جنگ باران شدیدی گرفت و داراب به خرابه‌ای پناه برد و خوابید، در خواب با صدای بلند فریاد می‌زد که شاه ایران در اینجا خوابیده. رشنواد شنید و از او درباره‌ی اصل و نسبش پرسید و همچنین فرستاد تا گازر و زنش و باقیمانده جواهرات را بیاورند و وقتی مطمئن شد، نامه‌ای به همای فرستاد و او نیز تاج شاهی را به داراب داد. در زمان پادشاهی، داراب عدل و داد را برقرار کرد و دستور داد تا از دریا آب به شهرها برسانند و شهر داراب گرد را بنا کرد. در زمان پادشاهی او صدهزار تازی به فرماندهی شعیب از نوادگان قتیب به ایران حمله کردند که به سختی شکست خوردند. پس از آن داراب به روم لشکر کشید، شاه روم فیلقوس بود، در جنگ شکست خورد و به عموریه گریخت و آنجا پیامی برای آشتی فرستاد و دارا با بزرگان مشورت کرد و تصمیم گرفتند دارا با دختر فیلقوس ازدواج کند. فیلقوس پذیرفت و دخترش ناهید را به همراه فیلسوفان و هدایا به سوی دارا فرستاد. دارا به ایران بازگشت، شبی در کنار ناهید خوابیده بود که از دهان او بوی ناخوشایندی آمد، شاه ناراحت شد و طبیب خواست تا ناهید را درمان کنند، به او گیاهی دادند که در روم نامش اسکندر بود، ناهید خوب شد اما شاه از او سرد گشت و او را به روم فرستاد. ناهید باردار بود، نام فرزندش را اسکندر گذاشت و قیصر روم گفت که اسکندر فرزند و جانشین اوست. از طرفی داراب با دختر دیگری ازدواج کرد و فرزند دیگری به دنیا آورد که نامش را دارا گذاشتند. دوازده‌سال بعد داراب بیمار شد و درگذشت و دارا به تخت نشست، از طرفی فیلقوس هم درگذشت و اسکندر در روم به شاهی رسید. در روم حکیمی به نام ارسطالیس بود که به اسکندر پند می‌داد، یک روز دارا نامه‌ای به اسکندر نوشت و از او طلب باژ کرد، اسکندر عصبانی شد و به ایران لشکر کشید. در راه ابتدا مصر را فتح کرد، دارا وقتی خبر فتح مصر را شنید لشکرش را به کنار رود فرات آورد. اسکندر در لباس فرستاده پیش دارا آمد و گفت: اسکندر چنین گفته که ما می‌خواهیم از این خاک بگذریم و دنیا را ببینیم و قصد جنگ نداریم اما اگر شما جنگ بخواهید با شما خواهیم جنگید. مدتی نگذشت که توسط افراد دارا شناسایی شد و فرار کرد و لشکرش را برای جنگ آماده ساخت. هفت روز جنگ طول کشید و در روز هشتم گرد تیره‌ای سوی لشکر ایران آمد و دید آنها را پوشاند. ایرانیان عقب نشینی کردند و رومی‌ها بسیاری از آنها را کشتند. دارا فرستاده‌هایی به شهرها فرستاد و لشکر دیگری فراهم کرد و در جنگ دوم هم که سه روز طول کشید باز شکست خورد و به جهرم رفت.

اسکندر چهار ماه در آن جا ماند و به ایرانیان گفت: شما در امان هستید. دارا به شهر اصطخر رفت و باز آنجا لشکری فراهم کرد و باز شکست خورد و به کرمان رفت در آنجا بزرگان گفتند ما نمی‌توانیم با او بجنگیم، بهتر است با او سازش کنیم. دارا نامه‌ای به اسکندر نوشت و گفت گنج‌های خود را به تو می‌دهم دست از این جنگ بردار و اسیران را پیش من بفرست. اسکندر گفت: اسیران در اصفهان بی درد و رنج هستند و تو هم اگر به من بپیوندی پادشاهی آنجا را به تو می‌دهم. دارا نامه‌ای به پادشاه هند نوشت و از او طلب کمک کرد. اسکندر وقتی از این قضیه باخبر شد لشکر کشید و ایرانیان که لشکری برایشان نمانده بود تسلیم شدند و دارا با دو گنج دار خود به نام ماهیار و جانوشیار رفتند. اما در راه دو گنج‌دار خنجری به دارا زدند و پیش اسکندر بازگشتند. اسکندر خبر را که شنید به سوی دارا شتافت و او را در آغوش گرفت و گفت: آن دو وزیر را دار خواهم زد و من فهمیدم که ما باهم برادر

ناتنی هستیم و تو اگر تاب بیاوری پزشک از هند و روم برای درمانت می‌آورم. دارا گفت: برای این کار دیر است، اسکندر را پند داد و از او خواست با دخترش روشنک ازدواج کند تا فرزند او وارث تاج و تختش باشد و از دنیا رفت.

اسکندر

اسکندر نامه‌ای به مادر روشنک و نامه‌ای هم به روشنک نوشت و از روشنک خواستگاری کرد. سپس مادر خود را نیز از عموریه فراخواند و با روشنک ازدواج کرد و دستور داد پنج‌سال از هیچ کشوری مالیات نگیرند و همه‌ی کشور را آباد کرد. در هند کید دانا پادشاه بود، ده شب پشت سر هم خوابهای عجیبی دید و تمام دانشمندان را فراخواند تا خوابش را تعبیر کنند. اما کسی نتوانست تا اینکه در نهایت گفتند شخصی به اسم مهران بسیار دانا است ولی با انسانها نشست و برخاست نمی‌کند. تخم گیاهان کوهی را برای غذا می‌خورد و با آهو و حیوانات دیگر زندگی می‌کند، کید فورا بر اسب نشست و نزد مهران رفت و خواب‌هایش را تعریف کرد. مهران گفت: نگران نباش، اسکندر به اینجا خواهد آمد. تو چهار چیز داری که هیچ کس در جهان ندارد، با او جنگ نکن و این چهار چیز را به او بده، مشکلی برای تو پیش نخواهد آمد. آن چیزها: دخترت، فیلسوفی که به تو رازهای نهان می‌گوید، پزشکت و قدحی که در آن آب می‌ریزی و آب درون آن با گرما و اتش کم نمی‌شود است. پس‌از آن خواب ده شب را تعبیر کرد و گفت: روزگاری خواهد رسید که نادان‌ها امور را در دست می‌گیرند و مردم درویش بسیار سختی خواهند کشید. درباره‌ی دین موسی و عیسی هم خبر داد. از چهار دین بزرگ و همچنین زمانی که مردم بسیار درگیر کالاها می‌شوند و همدیگر را نمی‌بینند و در نهایت این روزهای سخت سر می‌رسد و آیین جدیدی خواهد آمد! کید روی مهران را بوسید و تشکر کرد و رفت، اسکندر آمد و کید با بخشیدن این چهار چیز بدون نبرد با اسکندر تاج و تختش را حفظ کرد. فیلسوف طب سوزنی روی اسکندر انجام داد و آن قدح نیز با خاصیت مغناطیسی آب را از رطوبت هوا جمع می‌کرد.سپس اسکندر برای فور هندی نامه نوشت که از او اطاعت کند.

فور برآشفت و دو لشکر به جنگ رفتند، لشکر اسکندر متشکل از مصری‌ها، ایرانیان، رومی‌ها و بربرها بود. دانشمندان این کشورها وسیله‌ای جنگی که درونش نفت سیاه بود ساختند که وقتی آتش گرفت فیل‌های هندی ترسیدند. اسکندر خود را به فور رساند و خواست تا تن به تن مبارزه کنند و فور که پیکر باریکاسکندر را در مقابل هیکل درشت خود دید قبول کرد و اسکندر با چالاکی توانست فور را بکشد. گنجش را میان سربازان هندی که تسلیم شده بودند تقسیم کرد و سورگ را که از هندی‌ها بود به پادشاهی آنجا برگزید. از آنجا به بیت‌الحرام و پس از آن به قادسی و جهرم و بعد به مکه نزد نصر قتیب که نبیره اسماعیل پسر ابراهیم بود رفت. قتیب گفت: اینجا خزاعه مهتر است و پس از او قحطان، که او هم با بیداد و کشتن مردم بر سر کار آمده. اسکندر حجاز و یمن را از دست خزاعه آزاد کرد و از جده به مصر رفت. ملک مصر قیطون نام داشت، به استقبال اسکندر رفت و اسکندر یک سال آنجا ماند. در این زمان شهریار آندلس زنی به نام قیدافه بود. شخصی را به مصر فرستاد تا تصویر اسکندر را نقاشی کند و برای او ببرد. اسکندر هم درباره‌ی قیدافه از قیطون پرسید و نامه‌ای برایش نوشت که اگر به ما باج دهی به شما حمله نمی‌کنیم. قیدافه پاسخ داد که من از دارا و فور، گنج و سرباز بیشتری دارم و به تو باج نمی‌دهم. اسکندر لشکر کشید و به مرز آندلس رسید، شهری در آنجا بود که شاهش فریان نام داشت. اسکندر با عراده و منجنیق وارد دژ شد. یکی از پسران قیدافه به نام قیدروش داماد فریان بود که به دست مردی به نام شهرگیر اسیر شد. اسکندر به وزیرش بیطقون گفت: تو نقش من را بازی کن و دستور بده که سر قیدروش را ببرند و وقتی من از تو خواهش کردم که به او امان دهی تو قبول کن و بعد من را به عنوان فرستاده بفرست نزد قیدافه تا در ازای آزادی فرزندش از او باج بخواهم. پس نزد قیدافه رفتند، قیدافه اسکندر را شناخت اما وانمود کرد که نمی‌شناسد.

گفت پیغام اسکندر چیست و وقتی پیام را شنید گفت فردا پاسخ میدهم. روز بعد اسکندر را فراخواند و در خلوت به او گفت: می‌دانم تو اسکندری و تو را نمی‌کشم اما قول بده که از اینجا رفتی دیگر صحبتی از جنگ و باج با این کشور نکنی و او را پند داد. اسکندر قول داد و به مسیح و صلیب بزرگ سوگند خورد! قیدافه گفت: فرزند دیگرم طینوش داماد فور است و اگر بفهمد تو اسکندری به تو امان نمی‌دهد. اسکندر به طینوش گفت: اگر با من همراه باج و لشکرت بیایی من اسکندر را بدون سپاه پیش تو می‌آورم. طینوش چنین کرد و روز بعد اسکندر پیش افرادش بازگشت و همراه آنها طینوش را محاصره کرد و طینوش ترسید و از او امان خواست. اسکندر گفت نگران نباش من با تبار تو کاری ندارم و بر سر قولی که به قیدافه دادم، هستم. به طینوش و یارانش گنج‌ها داد و آنها را راهی خانه کرد. از آنجا به شهر برهمن رفت. برهمن وقتی فهمید اسکندر آمده نامه‌ای به او نوشت و گفت: در اینجا ما گنجی نداریم و فقط پرستنده‌ی خدا هستیم و دانش می‌آموزیم. اگر اینجا زیاد بمانی از گرسنگی تلف خواهی شد. اسکندر همراه فیلسوفان رومی نزد پرستندگان رفت تا از نزدیک آنها را ببیند و از آنها بیاموزد و پند گیرد. به آنها گنج بسیار بخشید اما کسی گنج‌ها را قبول نکرد. اسکندر از آنجا سوی دریای خاور رفت. در آنجا مردان چون زن‌ها پوشیده‌رو بودند و غذایشان ماهی بود. دریا را تماشا می‌کردند که ناگهان در آن کوهی ظاهر شد، اسکندر کشتی خواست تا ببیند که آن چیست؟ یکی از فیلسوفان گفت: بهتر است افرادی که دانش کمتری دارند را به دریا بفرستی تا خطری جان تو را تهدید نکند. او تعدادی از رومیان و ایرانیان را فرستاد و آن ماهی بزرگ زرد رنگ کشتی را غرق کرد و همه‌ی آنها غرق شدند. از آنجا به آبگیر دیگری رفتند که پر از نی بود و خانه‌ها از نی ساخته شده بود. نتوانستند زیاد آنجا بمانند چون آب شور بود. به جای دیگری رفتند که خوش آب و هوا بود اما موقع خواب

مار و کژدم به آنها حمله کرد و همچنین گراز و شیرهای بزرگ داشت. بسیار تلفات دادند و از آنجا به حبش رفتند. در آنجا مردم سیاه پوست با تن‌های برهنه و بجای شمشیر استخوان داشتند. هزاران نفر از آنها به لشکر اسکندر حمله کردند و بسیاری از آنها کشته شدند. در شب گرگ‌ها به آنها حمله کردند و بعد از کشتن گرگ‌ها به نزدیکی نرم پایان؟ رسیدند. آنجا مردمان زیادی با سنگ به لشکر اسکندر حمله کردند. از آنجا به شهر دیگری رفتند که مورد استقبال قرار گرفتند. مردم شهر از اژدهایی که پشت کوه بود به ستوه آمده بودند، از اسکندر کمک خواستند. اژدها هر وعده پنج گاو از آنها می‌خواست، اسکندر گاوها را گرفت و در چرم آنها زهر و نفت ریخت. وقتی اژدها گاوها را خورد روده‌هایش سوارخ شد. از آنجا به کوه بلند دیگری رفت که تاج و تختی بود و یک مرد مرده روی تخت نشسته بود، هر کس به آن نزدیک می‌شد از ترس جانش را از دست می‌داد. در کوه اسکندر صدایی شنید که بخت تو دیگر رو به افول است، اسکندر با ناراحتی از آن کوه بازگشت و به شهر هروم رفت. در آنجا فقط زنهایی زندگی می‌کردند که سمت راست سینه شان شبیه زنان و سمت چپ شبیه مردان بود، به آنها مردوش می‌گفتند. اسکندر نامه فرستاد که می‌خواهم شهر شما را ببینم، در راه به شهری رسید که مردمش مانند قیر سیاه و چشمهایشان رنگ خون بود. یک ماه آنجا ماند و به شهر زنان رفت و پس از بازدید از شهر به مغرب رفت. در آنجا مردم درشت هیکلی با موی زرد و روی سرخ بودند.

از آنجا به چشمه‌ی حیوان رفت که خوردن آب آن چشمه باعث بخشیده شدن گناهان می‌شد و عمر جاودان میداد. اسکندر از خضر خواست که راه را به او نشان دهد، خضر دو مهره داشت که اگر به آب می‌زد در تاریکی نورانی می‌شد. خضر با یکی از مهره‌ها جلوتر رفت و اسکندر در پس او، در یک دو راهی همدیگر را گم کردند و خضر به چشمه حیوان رسید و از آب خورد و بازگشت اما اسکندر به روشنایی رسید که ستون‌هایی از چوب عود بالای کوه بود و روی آنها پرندگانی سبز که به رومی سخن می‌گفتند با اسکندر سخن گفتند و از او خواستند تا به بالای کوه برود. در بالای کوه اسکندر اسرافیل را دید که به او گفت: اینقدر برای آز تلاش نکن، اسکندر از کوه پایین آمد و با سپاهش وارد تاریکی شد، صدایی شنید که هر کس از کوه سنگ بردارد پشیمان می‌شود و هرکس هم سنگ بر ندارد باز پشیمان خواهد شد. وقتی به روشنایی رسیدند آنها که از کوه سنگ برداشته بودند دیدند که همه سنگ‌های قیمتی در دست دارند. از آنجا اسکندر سوی باختر رفت در آنجا مردم از یاجوج و ماجوج درمانده بودند، موجوداتی پر مو با گوش‌هایی مانند فیل که هر کدام هزار بچه می‌زاییدند و دندانهایشان مانند گراز بود. اسکندر دانایان را جمع کرد و دو دیوار از دو طرف کوهی که آنها پایین می‌آمدند، از آهن و مس و گوهر و نفت و روغن ساخت و جلوی آنها را سد کرد. از آنجا رفت تا به کوهی رسید که بالای آن یک خانه از یاقوت زرد بود و چشمه‌ی آب شوری هم از آنجا می‌گذشت که کنار چشمه تختی بود که روی آن پیکری مانند انسان با سری چون گراز مرده بود. وقتی اسکندر نزدیک خانه رفت از چشمه خروشی آمد که تو چیزهایی دیدی که هیچ کس ندیده ولی دیگر زندگانیت رو به پایان است. اسکندر ترسید و با لشکرش سوی بیابان رفت. بعد از بیابان به شهری رسید که در آن یک جفت درخت در هم تنیده بود که شاخ و برگ آن سخن می‌گفتند. مردم شهر از اسکندر استقبال کردند و اسکندر نزدیک درخت رفت و از مترجم خواست سخن‌های درخت را برای او ترجمان کند. درخت گفت: چون از پادشاهی اسکندر چهارده سال بگذرد از دنیا می‌رود و اسکندر پرسید آیا به روم خواهم رسید یا در راه جان می‌دهم؟ درخت گفت: به روم نخواهی رسید.

پس اسکندر به چین باز گشت و از فغفور چین طلب باج کرد. خودش در لباس فرستاده رفت به کاخ فغفور و فغفور به او گفت: پیروزی اسکندر بر فریان و فور و دارا از گردش روزگار بود نه از قدرت اسکندر و گفت عمر اسکندر هم روزی به پایان خواهد رسید و گنج‌های زیادی به اسکندر به عنوان باج داد. اسکندر بعد از یک ماه به حلوان رفت و به سند رسید. آنجا با لشکر بنداه جنگید و شکستش داد. به نیمروز و یمن رفت و از یمن به بابل. در آنجا تصمیم گرفت تا تمام بزرگان کشورها رابکشد تا کسی نتواند به روم بعد از مرگ او حمله کند. ارسطالیس به او گفت: این کار درستی نیست که شاهان را بکشی از طرفی اگر بزرگان ایران کشته شوند از هند و چین که به ایران حمله شود بعد از تسخیر ایران به روم حمله خواهند کرد. بهتر است به هر کدام پادشاهی کشوری را بدهی و آنها را بر همدیگر برتری ندهی. اسکندر همه‌ی بزرگان را به بابل فراخواند و در آنجا چنین تصمیمی گرفته شد. آنها قول دادند که از مرزهای خود فراتر نروند و به آنها نام ملوک‌الطوایف دادند. در همان روز فرزندی به دنیا آمد که سرش مانند شیر و تن انسان و دم و سم گاو داشت و همان موقع تولد مرد. او را پیش اسکندر بردند و اسکندر از ستاره‌شناسان خواست تا طالع او را بگویند. آنها با ترس، از پایان پادشاهی اسکندر و آشوب پس از آن خبر دادند و اسکندر اندوهگین به مادرش نامه نوشت و از مرگ خود خبر داد و خواست که فرزند روشنک اگر پسر بود پادشاه روم شود و اگر دختر بود شوهرش را به عنوان پسر به جای من شاه بدانید و دختر کید را هم با احترام نزد پدرش بازگردانید و درباره‌ی جواهراتی که می‌خواست در تابوتش قرار دهند نوشت و جان داد. پس از آن میان ایرانیان و رومیان بحث پیش آمد که آیا تابوت او را پنهان کنیم و در کجا دفن کنیم؟ سرانجام یک ایرانی بیشه‌ی جرم را پیشنهاد داد و گفت اگر از کوه بپرسیم و او پاسخ دهد همانجا دفنش می‌کنیم. از کوه که پرسیدند پاسخ داد بهترین جا برای دفن اسکندر شهر اسکندریه است که در آنجا زندگی می‌کرده، در آنجا بزرگان جمع شدند و مادر و همسرش هم آمدند و او را به خاک سپردند. اسکندر سی و شش پادشاه را کشت.

اشکانیان

فردوسی به مدح سلطان‌محمود و افسرانش می‌پردازد و می‌گوید: او از دین‌داران خراج اضافه نمی‌گیرد! و درباره‌ی اشکانیان چنین می‌نویسد: بعد از مرگ اسکندر تا دویست‌سال سرزمین‌ها به شکل ملوک الطوایفی اداره می‌شد و این تدبیر اسکندر برای جلوگیری از حمله به روم بود. اشک از نژاد قباد، شاپور از نژاد خسرو، گودرز از اشکانیان، بیژن از کیانیان و نرسی و اورمزد و آرش و اردوان و بهرام که از اشکانیان بود و بر شیراز تا اصفهان حکومت می‌کرد. بابک هم شهر اصطخر را داشت. پسر دارا ساسان نام داشت که بعد از کشته شدن دارا به هند فرار کرد و در آنجا مرد. وی پسری داشت که تا چهار نسل بعد نام آنها نیز ساسان بود و ساربانی و شبانی می‌کردند. بابک ساسان را دو شب در خواب دید که بر پیلی نشسته و همه جلویش تعظیم می‌کنند. از بزرگان و خواب‌دانان خواست خواب‌ش را تعبیر کنند و آنها گفتند: ساسان یا فرزندش شاه خواهند شد. بابک ساسان را به قصرش فراخواند و از نژاد او پرسید و ساسان به شرط اینکه به او صدمه‌ای زده نشود، نژادش را که نبیره اردشیر یا همان بهمن پسر اسفندیار است، فاش کرد. بابک برایش کاخی ساخت و دخترش را به او داد و او صاحب فرزندی به اسم اردشیر بابکان شد. به فرزند هنرها آموخت، اردوان وقتی از هنرهای او آگاه شد نامه‌ای به بابک نوشت و خواست نوه‌اش را نزد او بفرستد و از او مانند فرزندان خویش نگهداری کرد. روزی در شکار گوری را زد، ولی پسر اردوان گفت: من آن گور را زده‌ام و اردشیر گفت: چرا دروغ می‌گویی؟ اردوان از این حرف ناراحت شد و او را به اصطبل فرستاد. اردشیر به بابک نامه نوشت و اتفاقی که افتاده بود را شرح داد. بابک او را پند داد و پول برایش فرستاد تا در سختی نباشد. مدتی گذشت و گلنار، گنجور اردوان شب‌ها پیش اردشیر می‌رفت. چندی بعد بابک مرد واردشیر تصمیم گرفت از آنجا فرار کند. پس به گلنار گفت و مقداری از گنج‌های اردوان را نیز با خود بردند. در اصطخر نیرو جمع کرد و به جنگ اردوان رفت و او را شکست داد و دستور داد تا او را دو پاره کنند و پس از آن از ری به پارس بازگشت و با دختر اردوان ازدواج کرد و شارستانی به اسم خوره اردشیر بنا کرد. سپس با کردان‌شاه جنگ کرد و گرچه اول شکست خورد و فرار کرد در نهایت توانست او را شکست دهد.

کرم هفتواد

شهر کوچکی به اسم کجاران جمعیتی زیاد داشت. هفتواد مردی بود که هفت پسر و یک دختر داشت. دخترش روزها با سایر دختران شهر برای رشته کردن پنبه پای کوه می‌رفت، روزی در راه سیبی از درخت افتاد و او سیب را برداشت، درون سیب کرمی بود. دخترک کرم را در آورد و به آرامی بر دوکدان گذاشت و به دوستانش گفت: من امروز به اختر این کرم دو برابر روزهای دیگر پنبه رشته می‌کنم و چنین کرد. روزهای بعد بیشتر رشته کرد و کم‌کم توانستند ثروتی جمع کنند. کرم هم روز به روز بزرگتر می‌شد. میری در آن شهر بود، ثروت هفتواد را که دید خواست از او بگیرد اما هفتواد از فرزندان و مردم کمک خواست و لشکری جمع کرد و مقابل میر جنگید و او را کشت. در نزدیک کوه دژی ساخت و مردم را در دژ جمع کرد و بعد از پنج سال آنجا به کرمان معروف شد. هر پادشاهی که به آنجا حمله می‌کرد از اختر وجود کرم شکست می‌خورد. اردشیر نیز برای تسخیر کرمان رفت و لشکرش شکست سختی خورد و آذوقه تمام کرد. در جهرم مردی کی نژاد به نام مهرک نوش‌زاد بود، خبر شکست اردشیر را که شنید به او حمله کرد و همه‌ی گنج‌های او را به تاراج داد. اردشیر خسته با یارانش پای آتش نشسته بودند و بره‌ای کباب می‌کردند که ناگهان تیری بر بدن بره فرود آمد که روی آن به زبان پهلوی نوشته بود: پایداری دژ به واسطه‌ی کرم است و این تیر به این دلیل از بام دژ به سوی تو فرستاده شد که نباید پادشاهی چون تو بخاطر یک کرم شکست بخورد. روز بعد اردشیر سوی پارس بازگشت، در راه به او حمله کردند و بسیاری از نامداران را کشتند. اردشیر توانست فرار کند و به شارستانی رسید که دو جوان در آنجا بودند، ابتدا به آنها گفت که از لشکر اردشیر است و جا مانده، جوان‌ها او را دلداری دادند و گفتند ظلم نمی‌ماند، همانطور که ضحاک و افراسیاب و اسکندر نماندند. اردشیر خوشحال شد و به آنها گفت: که اردشیر فرزند ساسان است و راه شکست کرم را از آنها پرسید و سوی خوره‌ی اردشیر رفت و سپاهی جمع کرد و به جهرم تاخت و مهرک را گردن زد و بدنش را سوزاند و همه‌ی بستگانش را بجز دخترش که مخفی شده بود، کشت. از آنجا به جنگ کرم رفت و دوازده‌هزار نیرو با خود برد و بین دو کوه مستقر کرد و گفت: می‌خواهم مانند نیای خود اسفندیار کیمیا کنم. اگر دود و آتش دیدید، بدانید کار کرم تمام شده و به دژ حمله کنید. پس در لباس بازرگان به همراه هفت فرمانده مورد اعتماد و دو جوانی که ملاقات کرده بود با بار زر و سیم سوی دژ رفت. به نگهبانان گفت: من بسیار از کرم چیزها خواستم و او به من داد، حالا این طلاها را برای قدردانی آورده‌ام. به داخل دژ رفت و نگهبانان کرم را با می مست کرد و در غذای کرم ارزیز ریختند و بر بالای دژ آتش روشن کردند. لشکر به دژ حمله کرد و هفتواد شکست خورد و خودش و پسر بزرگش را بر دار کردند و دژ را به دو جوان دادند و سوی تیسفون حرکت کردند.

اردشیر بابکان

اردشیر در بغداد بر تخت نشست و گفت: در جهان، داد گنج من است، مردم از کردار بد، بد خواهند دید و در بارگاه من به روی دوست و دشمن باز است. پس از آن لشکر به سراسر کشور فرستاد و با کشتن اردوان بیدادگر، با دخترش ازدواج کرد. دو پسر اردوان به هند فرار کردند و دو فرزند دیگرش زندانی شدند. پسر بزرگش بهمن فرستاده‌ای نزد خواهر فرستاد و به او زهر هلاهل داد تا اردشیر را بکشد. روزی که اردشیر از شکار برمی‌گشت، جامی از شکر و زهر به او داد اما جام از دستش افتاد و بر زمین ریخت.

دختر ترسید و اردشیر شک کرد، دستور داد: چند مرغ بیاورند، مرغ از آن شربت خورد و مرد. اردشیر دستور داد زنش را بکشند. دختر اردوان به موبدی که قرار بود او را بکشد گفت: من از اردشیر بچه‌ای در شکم دارم و بگذار بعد از به‌دنیا آمدن او من را بکش. موبد پیش اردشیر رفت و گفت: بگذار آن بچه به دنیا بیاید. اردشیر قبول نکرد اما موبد با خود اندیشید که اردشیر فرزند پسر ندارد و اگر از دنیا برود تاج‌وتختش به دشمن می‌رسد. موبد آن زن را مخفی کرد تا بچه به‌دنیا بیاید و چاره‌ای یافت تا بدگویان نتوانند آبرویش را ببرند. در خانه، بیضه‌هایش را برید و در نمک گذاشت و مهر کرد و به گنجور شاه داد و تاریخ روز را نیز بر روی آن نوشت. سرانجام دختر اردوان پسری به دنیا آورد و اسمش را شاپور گذاشت و تا هفت سال پنهانش کرد. روزی اردشیر ناراحت بود، موبد از او دلیلش را پرسید و اردشیر گفت: من پنجاه‌ویک ساله هستم و پسری ندارم. موبد گفت: اگر به من امان دهی این غم را به پایان رسانم. شاه متعجب شد و گفت: چرا باید خردمندی چون تو نگران جانش باشد؟ پس موبد گفت: در گنجینه‌ی تو بسته‌ی مهرومومی است که می‌خواهم آن را ببینی. شاه گفت در آن چیست؟ موبد پاسخ داد: آن شرم من است که برای اینکه به من تهمت نزنند بریدم. آن زمان که دستور دادی دختر اردوان را بکشم من روانم راضی نشد و از کردگار جهان ترسیدم و او الان یک پسر هفت ساله دارد. شاه شگفت زده گفت: صد کودک هم سن او را لباس یکسان بپوشان و به دشت برای بازی چوگان فرست، حس پدری به من کمک می‌کند که فرزندم را تشخیص دهم. در بازی دستور داد توپ را نزدیک شاه بیاندازند، سایر کودکان ایستادند و فقط شاپور جرأت کرد بیاید و توپ را بردارد. اردشیر بسیار خوشحال شد و فرزند و موبد را غرق در جواهرات کرد و دختر اردوان را بخشید و فرهنگیان را آورد تا به کودک آموزش دهند و دستور داد تا بر روی درم و دینار یک سو عکس شاه و روی دیگر عکس وزیر(موبد) را بزنند و شارستانی به اسم گندشاپور ساخت.

به گیتی هر آن‌کو بی آزارتر چنان دان که مرگش زیانکارتر
به مرگ بدان شاد باشی رواست چو زاید بد و نیک تن مرگ راست

پس از آن اردشیر مدام درگیر جنگ بود و از جنگ خسته. وزیرش به او گفت: فرستاده به هند فرست و از کید هندی که ستاره‌شناس و دانش‌پژوه است راهنمایی بگیر. اردشیر فرستاده و گنج سوی کید فرستاد و از او پرسید آیا با صلح امکان پادشاهی بر جهان وجود دارد؟ اگر ندارد بگو که تلاش بیهوده نکنم. کید صلاب آورد و اختر گرفت و زیج رومی آورد و گفت: تنها راه این است که نژاد تو با نژاد مهرک نوش‌زاد ترکیب شود. اردشیر پس از شنیدن این سخن از فرستاده بسیار خشمگین شد و گفت مهرک دشمن من بود و من با دشمن وصلت نمی‌کنم و دستور داد دختر مهرک که تنها بازمانده‌ی خاندانش بود را پیدا کنند و بسوزانند. دختر مهرک از فرمان شاه آگاه شد، در دهی پناه گرفت. ازقضا روزی اردشیر و شاپور برای شکار نزدیک آن ده رفتند و شاپور سمت ده رفت و در آنجا دختر را دید. دخترک به شاپور گفت: می‌خواهی از چاه برایت آب بیاورم؟ شاپور به دختر گفت راضی به رنج تو نیستم و به خدمتکارش گفت: برو از چاه آب بیاور. خدمتکار که مردی جوان بود نتوانست دلو را از چاه بیرون بکشد و شاپور خود سر چاه رفت و به سختی دلو را از چاه بالا کشید و از قدرت دختر بسیار تعجب کرد و نژادش را پرسید. دختر نگفت ولی بعد از اصرار شاپور، از او امان خواست و گفت: من همان دختر مهرک هستم که پدرت دستور داده مرا بکشند. شاپور با او ازدواج کرد و صاحب پسری به اسم اورمزد شد. اورمزد را تا هفت‌سال مخفی کرد. روزی اورمزد از آموختن خسته شده بود، به میدان اردشیر برای بازی با بچه‌های دیگر رفت و باز گوی چوگان آنها جلوی اردشیر افتاد و تنها کودکی که جرات کرد برود و توپ را بردارد اورمزد بود. فریاد بلندی هم کشید، اردشیر متعجب شد و به موبد گفت ببین این کودک از که نژاد دارد. موبد پرسید و کسی چیزی نمی‌دانست. شاه دستور داد کودک را نزدش بیاورند و از خود کودک پرسید و کودک گفت: من پسر شاپور و نوه‌ی مهرک هستم. اردشیر خندید و شاپور را صدا زد و شاپور که ترسیده بود با ترس پاسخ داد و اردشیر خندید و تا سر اورمزد جواهر ریخت و به درویشان و نیازمندان داد و گفت هشت‌سال است که از جنگ دوریم و این به سبب قدم این فرزند و گفته‌ی کید است. اردشیر برای گسترش ارتشش جوانان را از جای‌جای کشور فراخواند و آنها که در جنگ یا سایر هنرها استعدادی داشتند روزیشان را افزون کرد. پادشاه هفت‌کشور بود و از چین و روم و هند باژ می‌گرفت. همه‌ی زیردستان را به داد سفارش کرد و خودش نیز دادگر بود. امکانات رفاهی برای همه‌ی مردم فراهم کرد. در هفتادو هشت سالگی بیمار گشت، شاپور را خواست و او را پند داد که نیکی کند و گفت: دین و پادشاهی بدون همدیگر نمی‌شوند و گفت: بعد از پانصد سال بزرگی شما به پایان می‌رسد و فرزند تو از داد و دانش دور می‌شود. اردشیر شش شارستان بنا کرد: خوره اردشیر، گندشاپور، میسان رود فرات، برکه‌ی اردشیر، ران اردشیر نزدیک پارس و اورمزد اردشیر.

شاپور اردشیران

شاپور نیز رسم پدر را ادامه داد و از دهقانان فقط یک سی‌ام مالیات آنهم برای ارتش گرفت، پس از مرگ اردشیر روم از باژ دادن دست کشید و شاپور با سپاه سبکی به التونیه راهی شد، از قیدافه نیز سپاهی برای مقابله با شاپور آمد. شاپور آنها را شکست داد و پادشاه روم به عذرخواهی و پرداخت باژ مجبور شد. شاپور از آنجا به اهواز رفت و شارستان شاوپور گرد را بنا کرد و اسیران روم را آنجا سکونت داد و بعد در پارس و همچنین در سیستان و نشاپور شارستانهایی بنا کرد و برانوش را که از جنگ‌آوران رومی اسیر شده بود با خود به شوشتر برد و به او گفت: اگر بر روی رود پلی بسازی به تو گنجها می‌دهم و می‌توانی هرجا که خواستی زندگی

کنی. سی‌سال و دو ماه به عدل و داد پادشاهی کرد و پادشاهی را به اورمزد داد. در زمان او نیز مانند پدر، مردم شاد زیستند و پس از او پادشاهی به بهرام اورمزد رسید. او نیز به رسم پدر با بخشش و داد سه‌سال و سه‌ماه و سه‌روز پادشاهی کرد و پس از او تاج به فرزندش بهرام بهرام رسید. او نیز نوزده سال با عدالت پادشاهی کرد و سپس تاج را به فرزندش بهرام بهرامیان داد. وی پس از چهار ماه درگذشت و تاج را به فرزندش نرسی بهرام داد. نرسی پس‌از نه‌سال پادشاهی عادلانه درگذشت و اورمزد نرسی پادشاه شد و نه‌سال با داد پادشاهی کرد و از دنیا رفت. او پسری نداشت، موبد در شبستان شاه جستجو کرد، یکی از آن زن‌ها بچه‌ای در شکم داشت، وقتی به دنیا آمد چهل روز بعد تاج بر سر او نهادند و او را شاپور نام نهادند.

شاپور دوم

موبدی به نام شهرو تا زمانی که شاپور خردسال بود امور کشور را اداره کرد، وقتی شاپور پنج ساله شد در طیسفون بر تخت نشست. شب‌ها صدایی شنیده می‌شد، از موبد درباره‌ی آن صدا پرسید و موبد توضیح داد: بر روی دجله یک پل باریک هست که بازاری‌ها و مردم چاره‌جو الآن که از سر کار به خانه می‌روند برای اینکه زیاد روی پل نمانند با صدای کوس آنها را به حرکت تند وا می‌دارند. شاپور دستور داد تا یک پل دیگر بسازند و یکی برای رفت و دیگری برای بازگشت استفاده شود تا مردم در رنج نباشند، وزیران بسیار خوشحال شدند. شاپور خیلی زود آموزش‌های فراوان دید و اصطخر را محل اقامت خود برگزید. دیری نگذشت که طایر از غسانیان با سپاهی از رومی و قادسی و از بحرین و از کرد و پارسی به نزدیک طیسفون آمد و همه‌ی آنجا را به تاراج داد و نوشه، یادگار نرسی را اسیر کرد و برد. بعد از یکسال طایر از او صاحب دختری شد و نامش را مالکه گذاشت. مدتها گذشت و شاپور بیست و شش ساله شد. به دشت آمد و لشکرش را دید، دوازده هزار از آنان را انتخاب کرد و به جنگ طایر رفت. طایر در جنگ شکست خورد و به یمن فرار کرد. شاپور دژ را محاصره کرد، مالکه شاپور را از بالای دژ دید و عاشقش شد و به دایه‌اش گفت: برو به شاپور بگو من و تو هم نژاد هستیم و من به تو کمک می‌کنم که دژ را فتح کنی به شرطی که با من ازدواج کنی. شاپور بسیار خوشحال شد و پذیرفت و مالکه به ساقی دژ دستور داد تا به همه سربازان و طایر می، بدهد. وقتی مست شدند در دژ را باز کرد و شاپور وارد دژ شد و بسیاری از آنها را کشت و طایر را اسیر کرد. طایر که دید فرزندش به او خیانت کرده به شاپور گفت: نگاه کن و شاپور گفت: تو دختر بهرام را دزدیدی و رسوا کردی و دستور داد تا گردن طایر را بزنند و بدنش را در آتش بسوزانند و دو کتفش را بیرون کشید و هر عربی که آنجا بود دو کتفش را بیرون کشید و اعراب به او لقب ذوالکتاف دادند. شاپور به پارس بازگشت و مدتی بعد، شبی شاپور ستاره‌شناس را صدا کرد و از او درباره آینده پرسید. ستاره‌شمر گفت: به شاه بد می‌رسد و باعث می‌شود فره‌ی ایزدی او بیشتر شود. شاه داد گستراند و مدتی آسوده گذراند. وقتی همه‌ی مرز و بوم آباد شد در لباس بازرگان به روم و قصر قیصر رفت، در آنجا یک ایرانی بود که به قیصر گفت: این بازرگان شاپور است، قیصر شاپور را دستگیر کرد و در چرم خر دوختندش و در خانه‌ای انداختند و در را قفل کردند و کلیدش را به گنجور دادند که او نیز از نژاد ایرانیان بود و پس از آن، قیصر به ایران حمله کرد و بسیار اسیر گرفت.

از ایران بی‌اندازه ترسا شدند همه مرز پیش سکوبا شدند

کنیزی که نگهبان شاپور بود دلش به حال او سوخت و پرسید تو کی هستی؟ شاپور گفت: اگر به کسی نگویی به تو خواهم گفت و جهان را به پایت خواهم ریخت. اما الآن برایم شیر گرم بیاور تا بتوانم از این چرم بیرون بیایم. یک هفته طول کشید تا چرم خیس شد و شاپور توانست از آن بیرون بیاید. کنیزک دو اسب و تیرکمان آورد و آن‌ها به سوی ایران گریختند، پس از طی راهی طولانی به باغی در سورستان رسیدند و در خانه‌ی باغبان را زدند و باغبان از آنها پذیرایی کرد. شاپور از او درباره‌ی ایران پرسید و باغبان گفت: از قیصر بسیار بد به ایران رسیده. چند روزی شاپور مهمان باغبان بود، از موبد موبدان پرسید و مهرش را به باغبان داد و گفت: این مهر را به موبد موبدان بده. موبد مهر را که دید، فهمید شاپور زنده است، دستور داد از همه جا سپاه جمع کنند و به باغ رفتند. شاپور از دیدن آنها بسیار خوشحال شد و گفت: الان نباید قیصر از ما چیزی بفهمد، ما هنوز تاب مقابله با او را نداریم. دیری نگذشت که شش‌هزار لشکر دور شاه جمع شدند. کارآگاهان را به تیسفون فرستاد و آنها خبر آوردند که قیصر مشغول خوشگذرانی‌ست و سپاهش پراکنده و در حال تاراج گوشه گوشه‌ی سرزمینند. شاپور سه‌هزار نیرو با خود به تیسفون برد و به قیصر حمله کرد و قیصر و هزارو صدو ده تن از نزدیکانش اسیر شدند. شاپور دست و پای اسیران را برید و قیصر را پیش آورد و گفت: تو ترسا و دشمن ایزد هستی چرا من را به چرم خر بند کردی؟ چرا به ایران حمله کردی؟ قیصر به التماس برای نجات جانش افتاد، شاپور به او گفت: باید هر اسیری که از ایران بردی بازگردانی و همه‌ی ثروت غارت شده را پس دهی و هرجای ایران که ویران کردی با پول خود درست کنی و بجای هرکسی که در ایران کشتی ده تن از رومیان قیصر نژاد تاوان می‌دهند و هرچه درخت از ایران بریدی باید بجایش بکاری و دو گوشش را با خنجر دوشاخه کرد و بینیش را سوراخ و مهاری به بینی او انداخت و پایش را در بند کرد و به مرز روم حمله کرد و کشتار آغاز کرد. برادر قیصر، یانس به کین قیصر آماده جنگ شد اما به سختی شکست خورد و فرار کرد، شاپور پیش رفت و زنار قسیس را سوزاند. در روم برانوش نامی دانا بود که لشکر او را به عنوان قیصر انتخاب کرد. برانوش به شاپور نامه نوشت و گفت: اگر این کین ایرج است که منوچهر انتقامش را گرفت و سلم و تور را از روی زمین پاک کرد و اگر کین دارا است

که دو وزیر بدش، او را کشتند و اگر کین قیصر است که او در بند توست. اگر قصد کشتن و غارت داری که همه‌ی روم بی دست‌و پا شدند، وقت آن است که خشم را کمتر کنی. شاپور نامه را که خواند چشمانش پرآب شد و درباره‌ی زندانی شدندش در روم نوشت و از برانوش دعوت کرد تا با فیلسوفان نزد او بیایند. برانوش و صد مرد، همراه باژ و گنج فراوان بدون کلاه و تاج نزد شاپور آمدند و شاپور از آنها استقبال کرد و گفت: شارستان‌های ایران نابود شده باید عوضش در سال سه‌بار هزاران هزار دینار رومی بدهید و شهر نصیبین را نیز به ایران بدهی، برانوش پذیرفت و عهدنامه‌ای نوشتند. مردم نصیبین که مسیحی بودند نپذیرفتند، شاپور لشکری فرستاد و گفت: پیغمبری که جهود می‌کشد دینش قابل ستایش نیست. در نبرد شاپور آنها را تسلیم کرد. بر کنیزک اسم فرخ‌پی نهاد و آن باغبان را هم بسیار گنج داد. قیصر در بند مرد و تابوتش را به روم فرستاد. در کشور خوزیان شهری به اسم خرم‌آباد برای اسیران و آنها که دستانشان را بریده بود ساخت و شارستان دیگری در شام به اسم پیروزشاپور ساخت و در اهواز هم شارستانی به اسم کنام اسیران ساخت که کاخ و بیمارستان داشت. از پادشاهیش پنجاه سال گذشت، نقاشی ماهر از چین به اسم مانی آمد و ادعای پیغمبری کرد و از شاپور کمک خواست، شاپور شک کرد و موبدان را جمع کرد تا درباره‌ی دین او تحقیق کنند و اگر خوب است به آن بگروند و اگر دروغگوست آن را مجازات کنند. مدت زیادی گفتگو کردند و مانی نتوانست پاسخ سوالات موبدان را بدهد، شاپور پوستش را کند و در آن کاه ریخت و در شارستان آویزان کرد. در زمان پادشاهیش در باغ با گل خار نبود و وقتی هفتادو چند ساله شد به برادرش اردشیر در حضور بزرگان و موبدان گفت: اگر با من پیمان ببندی که وقتی پسرم شاپور بزرگ شد تاج را به او بدهی من تاج را به تو می‌دهم و به او پندها داد و تاج را به برادر داد و یک سال بعد از دنیا رفت.

اردشیر نکوکار

اردشیر همانطور که با برادر پیمان کرده بود ده سال با داد پادشاهی کرد و هیچ باژ و ساو و خراجی از کسی نگرفت و پادشاهی را به شاپور سوم داد. شاپور سوم چهار ویژگی برای تن بر شمرد، شرم و آزادگی و میانه روی و دانش گستراتی. پنج سال و چهار ماه پادشاهی کرد و روزی که برای شکار به دشت رفته بود، وقتی خوابید باد شدیدی وزیدن گرفت و چوبی به سرش خورد و مرد و پادشاهی به پسرش بهرام رسید. او نیز مانند پدرش به نیکی پادشاهی کرد و در جوانی (دو هفت) بیمار شد و از دنیا رفت. وی پنج دختر داشت و تاج به برادرش یزدگرد بزه رسید. یزدگرد از مرگ برادر خوشحال بود و هفت سال از پادشاهی‌ش به ستم گذشت. سال هشتم صاحب پسری شد به نام بهرام، دو ستاره‌شناس معروف، سروش از هند و هشیار از ایران را فراخواند تا طالع فرزند را بگیرند، آنها گفتند: او پادشاهی بزرگ بر هفت‌سرزمین خواهد شد. موبدان به شاه توصیه کردند که نگهداری فرزند را به دایه بسپارد تا مبادا مانند پدرش ستمکار شود. یزدگرد فرستادگانی به هند، چین، روم و سرزمین تازیان فرستاد تا دایه‌هایی برای بهرام پیدا کنند. از همه جا موبدان و دانشمندان و ستاره شناسان و مهندسان و فیلسوفان و سخندانان و فرماندهان جمع شدند و از تازیان نیز نعمان و منذر با بسیاری از نامداران عرب آمدند و ارادت‌شان را به شاه ابراز داشتند. منذر گفت: مانند ما ستاره‌شمر و هندسه‌دان نیست و ما بسیار به شاه وفاداریم، آنها یمنی بودند و شاه آنها را برای آموزش فرزندش انتخاب کرد و بسیار به آنها لباس و ثروت داد. منذر به یمن بازگشت و از بین زنان بسیاری چهار زن پر هنر را برای نگهداری کودک انتخاب کرد. چهار سال به کودک شیر دادند، وقتی بهرام هفت ساله شد به منذر گفت: من را این‌جا بیکار نگذار، فرهنگیان را بیاور تا به من آموزش دهند.

منذر گفت: هنوز زود است اما بهرام گفت من از تو داناترم اگرچه سن کمی دارم. منذر در شگفت ماند و از شورستان سه موبد برای آموزش او آورد. به او دبیری و شکار با باز و یوز و تیر و کمان و چوگان آموختند. بهرام در هجده‌سالگی از منذر خواست تا برایش اسب جنگی پیدا کند و از بین صد اسب دوتا را انتخاب کرد. بعد از آن تصنیم به ازدواج گرفت، منذر چهل کنیز رومی آورد و بهرام دوتا از آنها را انتخاب کرد. یکی از آنها نوازنده‌ی چنگ و نامش آزاده بود. یک روز که برای شکار او را با خود برده بود صورت بهرام را زخمی کرد و دیگر بهرام او را به شکار نبرد. منذر از نقاشان خواست تا تصویر بهرام را همراه با شکارهایی که کرده بکشند و برای یزدگرد فرستاد و یزدگرد بسیار شاد شد و فرزند را فراخواند. بهرام با نعمان پیش شاه رفت و شاه به نعمان گنج فراوان و نامه‌ای داد تا نزد منذر ببرد. بهرام از برخورد پدر راضی نبود و او هم نامه‌ای به منذر نوشت و منذر در پاسخ او را دعوت به صبر کرد و برای او پول فرستاد. روزی در زمان بزم، بهرام که خسته بود چشمش را بست و این باعث عصبانیت یزدگرد شد و او را زندانی کرد. مدتی زندانی بود تا طینوش از روم برای اهدای باژ پیش شاه آمد و بهرام از او خواست تا از شاه بخواهد او را نزد منذر فرستد و چنین شد. روزگاری گذشت و یزدگرد از ستاره‌شناسان خواست تا بگویند او کجا و چطور می‌میرد و آنها گفتند: مرگ شاه در چشمه‌ی سو اتفاق می‌افتد. او تصمیم گرفت هرگز آنجا نرود، سه ماه نگذشته بود که از بینی‌اش خون آمد و یک هفته پزشکان در کنارش بودند و هفته‌ی بعد بدتر شد. موبد به او گفت تنها راه این است که به چشمه‌ی سو بروی و آنجا از خدا درخواست بخشش کنی. به چشمه رفت و مدتی آنجا حالش خوب بود تا دوباره مغرور شد. اینبار از چشمه اسب آبی بیرون آمد، یزدگرد دستور داد تا اسب را رام کنند. کسی نتوانست تا اینکه خودش بر اسب زین گذاشت و وقتی می‌خواست دمش را ببندد، ناگهان اسب جفتک زد و او را پرتاب کرد و یزدگرد مرد.

بهرام گور

بزرگان ایران جمع شدند و گفتند: یزدگرد بسیار ستمگر بود و سوگند خوردند که دیگر از این نژاد شاهی نداشته باشند. چندین نفر ادعای پادشاهی کردند از جمله الان شاه و پهلوسیاه و بیورد و شگنان و در نهایت پادشاهی را به پیرمردی خسرونام دادند. بهرام بسیار برآشفت و منذر سپاهی از شیبان و از قیسیان ده هزار نفر گرد کرد و به تیسفون حمله کردند. روم و ترک و چین و خجند و مکران هم وقتی شنیدند در ایران شاه نیست یورش آوردند. از ایران فرستاده‌ای به نام جوانوی سوی منذر (شاه یمن) فرستادند که تو نگهبان مرز ما بودی چرا غارت میکنی؟ منذر پاسخ نداد، فقط گفت: با شاه جهان بهرام گور صحبت کنید. فرستاده به بهرام پیشنهاد داد تا به ایران بیاید و با بزرگان مهستان گفتگو کند. بهرام و منذر به ایران رفتند، در ایران بزرگان که از ظلم یزدگرد خسته بودند گفتند: ما نمی‌خواهیم از نژاد او کسی شاه ما باشد ما خسرو را انتخاب کرده ایم. بهرام گفت: من پسر پادشاه هستم و او به من نیز ظلم کرده، من این را جبران می‌کنم و داد را می‌گسترانم. اگر حرف من را قبول ندارید تاج را بر روی تخت قرار دهید و دو شیر دو طرف تخت ببندید، هرکس جرات کرد تاج را بردارد او شاه شود و اگرنه باید جنگ کنیم. پس تاج را کنار شیرها گذاشتند و بهرام به طرف تخت رفت و شیرها را کشت و تاج را بر سر نهاد. خسرو به او آفرین گفت و بهرام گنج‌های فراوان به همه داد.

روزی بهرام به شکار رفته بود، از پیرمردی درباره‌ی لنبک و براهام شنید. از یارانش پرسید، گفتند لنبک سقایی جوانمرد و مهمان نواز است و براهام جهودی ثروتمند و خسیس. بهرام برای سنجش صحت این گفتار به منادیگری دستور داد که در بازار بگو کسی از لنبک آب نخرد. غروب به در خانه‌ی لنبک رفت و گفت: من از سربازان شاه هستم که جا مانده‌ام امشب به من جایی برای خواب بده. لنبک او را به خانه برد و بسیار از او پذیرایی کرد. روز بعد از شاه خواست که یک روز دیگر مهمانش باشد و بهرام قبول کرد. لنبک به بازار رفت، هیچ کس از او آب نخرید، غمگین شد و آبکشش را برداشت و رفت گوشت و خوراکی خرید و به خانه برد. بعد از خوردن غذا می، خوردند و داستانها گفتند. صبح بعد دوباره از بهرام خواست که باز هم مهمان او باشد و بهرام باز هم قبول کرد و اینبار مشک آب را در ازای پول به مردی امانت داد و خوراک خرید و به خانه بازگشت و خورش پخت و باز پس از غذا می، خوردند. روز چهارم باز از شاه خواست که مهمان او باشد، بهرام از مهمان‌نوازی او تشکر کرد و گفت: درباره‌ی تو جایی سخن می‌گویم که باعث خوشحالی تو گردد و به شکار رفت. شب به در خانه‌ی براهام رفت و گفت: با شاه در شکار بودم که راه را گم کردم، امشب در این خانه به من جایی بده، پیشکار براهام به او درباره‌ی سوار گفت و براهام گفت: جایی برای او نیست، به سوار بگو در این خانه جهودی فقیر و گرسنه بر روی زمین می‌خوابد. بهرام گفت: اگر امشب اینجا نمانم برای‌ت گران تمام می‌شود، من جلوی در این خانه می‌خوابم. براهام گفت به این شرط می‌گذارم در خانه بیایی که چیزی از من نخواهی و اگر اسبت خشتی از خانه شکست یا خانه را کثیف کرد باید تاوان بدهی. بهرام قبول کرد و داخل شد. مرد جهود برای خودش غذا آورد و به بهرام گفت: در جهان کسی که دارد به بینواها نگاه نمی‌کند. بهرام فردا که می‌خواست برود براهام جلویش را گرفت و گفت: باید جای اسبت را همانطور که قول دادی تمیز کنی. بهرام چنین کرد و به قصر بازگشت و دو مرد میزبان را فراخواند و افرادش را فرستاد تا هرچه در خانه‌ی براهام هست به قصر بیاورند، بخشی از ثروت او را به لنبک داد و بقیه را به فقیران بخشید و تنها چهار درم به براهام داد و گفت پاداش تو بیشتر از این نیست. روز دیگر بهرام به شکار رفت، دو شیر به او حمله کردند، بهرام شیرها را کشت. پیرمردی پیش بهرام آمد و از او تشکر کرد و گفت: این شیرها دام‌های من را می‌خوردند. از بهرام خواست تا مهمان او باشد، آن شب جشن گرفتند و می، خوردند. روز بعد در حالی که داشتند می، می‌خوردند مردی از ده به نام کبروی، میوه برای شاه آورد و شاه او را در میان بزرگان نشاند. کبروی شاد شد و می زیاد خورد و با اسب به سمت کوه رفت و آنجا خوابید. در خواب کلاغ چشمانش را در آورد، وقتی به سراغش رفتند او مرده بود. رنگ رخ بهرام از دیدن این صحنه پرید و دستور داد تا خوردن می ممنوع شود.

یک‌سال از این داستان گذشت، پسر کفشگری، ازدواج کرد اما توانایی فرزندآوری نداشت. مادر کفشگر از قدیم مقداری می، داشت. از می به فرزندش داد و پسر گرم و مست شد و رفت از جایگاه نگهداری شیرهای شاه یک شیر سوار شد و در شهر می‌چرخید. نگهبان شیرها وقتی این جرات پسر را دید پیش شاه رفت و آنچه دیده بود تعریف کرد. شاه دستور داد ببینند نژاد این پسر از کی‌ست. وقتی موضوع پیچیده شد، مادر کفشگر نزد شاه رفت و داستان می را تعریف کرد، شاه خندید و گفت: خوردن می از این پس آزاد است اما هر کسی باید به اندازه توانش بنوشد. روز دیگری بهرام با روزبه‌ی موبد و هرمز برای شکار رفتند، شکاری پیدا نکردند و در راه به دهی رسیدند. مردم زیادی به تماشای آنها آمدند اما هیچ کدام به شاه خوش‌آمد نگفتند. شاه ناراحت شد و خواست ده ویران شود. روزبه سوی ده رفت و به مردم گفت شاه از شما و این ده بسیار خوشش آمده و همه‌ی شما را بزرگ می‌داند، از زن و کودک و مرد همه بزرگ هستید و برابر و همه کدخدای ده هستید. این حرف باعث شد جوانان دیگر احترام بزرگترها را نگه ندارند و همه با هم دعوایشان شد و بسیار خون هم را ریختند و در آن آشوب همه از ده فرار کردند. فقط سالخورده‌هایی که توانایی راه رفتن نداشتند باقی ماندند و درختان خشک شدند و ده ویران شد. سال بعد دوباره بهرام برای شکار به آنجا رفت و ده ویران را دید. از اینکه خواسته بود آن ده ویران شود ناراحت شد و از یزدان ترسید و به روزبه دستور داد تا دوباره آنجا را بازسازی کند. روزبه پیرمردی را در ده دید و به او پول داد و گفت: از امروز تو بزرگ این ده هستی و اگر نیاز به پول یا نیرو داری به من بگو. پیرمرد خوشحال شد و شروع به آباد کردن ده کرد و مردم دیگر نیز که دیدند ده آباد شده دوباره بازگشتند. سه‌سال

بعد وقتی بهرام به آنجا رفت از آبادی ده بسیار شگفت زده شد و از موبد پرسید چطور این ده را ویران و دوباره آباد کردی و او داستان را برای شاه تعریف کرد. شاه از درایت روزبه خوشش آمد و گفت: تو سزاوار تاج هستی.

هفته‌ی بعد بهرام باز به شکار رفت و شب‌هنگام در کوه، آتشی نزدیک آسیابی جلوی ده دید و صدای آواز شنید. جلو رفت و دید دختران در آنجا جشن گرفته‌اند. چهار دختر آسیابان جلو آمدند و خوش‌آمد گفتند. شاه از آنها پرسید که شما دختران که هستید و آنها پاسخ دادند: دختران آسیابانند. همان موقع آسیابان هم که به شکار رفته بود بازگشت و بهرام از او پرسید که چرا این دختران که وقت ازدواجشان رسیده نگه داشته‌ای؟ آسیابان گفت: آنها دختران بسیار خوبی هستند اما به دلیل این‌که پولی نداریم تا الان ازدواج نکرده‌اند. بهرام چهار دخترش را خواستگاری کرد و او پذیرفت و روز بعد بزرگی نزد آسیابان رفت و گفت بهرام شاه اکنون داماد توست و این کشور و مرز را به تو بخشید و ما را برای خدمت به تو فرستاد، آسیابان و همسرش بسیار خوشحال شدند.

هفته‌ی بعد باز به شکار رفت، مردی به میان لشکر رفت و گفت بهرام کدامیک از شماست؟ سربازان گفتند با شاه چکار داری؟ گفت: تا روی شاه را نبینم با سپاه سخن نخواهم گفت. پیش شاه که رسید گفت: من دهقان هستم و اطراف زمین‌هایم نشانه‌ای از گنج وجود دارد و جای آن را به شاه نشان داد. شاه وزیرانش را فرستاد تا آنجا را کاوش کنند و کارگران زیادی مشغول حفاری آن مکان شدند. پس از تلاش زیاد خانه‌ای از جواهر آشکار شد، وزیر نزد شاه رفت و شادباش گفت که گنج بزرگی پیدا شده. بهرام گفت: نگاه کنید که بر روی گنج نام که درج شده؟ وزیر نگاه کرد و گفت: این گنج پادشاه جمشید است. بهرام گفت: ما به گنجی که با داد و رنج خود بدست نیاورده‌ایم نیاز نداریم. چرا گنجی را که جمشید نتوانست با خود ببرد ما برداریم؟ ما هم یک روز خواهیم رفت، یک دهم آن را به دهقان و بقیه را به نیازمندان بدهید. بعد جشنی گرفت و به لشکر برای یکسال درم داد و آنها را پند داد که تنها نام نیک می‌ماند. سه روز بعد دوباره با لشکر و بزرگان برای جشن و شکار رفتند، در زمان شکار، باز مورد علاقه شاه (طغری) که خاقان چین به او هدیه داده بود گم شد. بهرام به دنبال باز به باغی رسید، پیرمردی برزین نام با دخترانش و خدمه مشغول جشن بودند از آنها درباره‌ی باز پرسید و آنها نشان باز را به بهرام دادند. باز گیر، باز را روی شاخه‌ی درخت پیدا کرد و برزین از شاه خواست تا به جشن آنها ملحق شود. شاه از دختران برزین خوشش آمد و هرسه را خواستگاری کرد و تازانه‌ی خود را بر سر باغ پیرمرد آویخت که نشانی بود برای لشکر شاه، هرجا آن را می‌دیدند به صاحب آنجا احترام فراوان می‌گذاشتند.

مدتی گذشت و باز بهرام برای شکار رفت و دو شیر را در دشتی کشت، جلوتر گوسفندانی را دید، سرچوپان برای احترام نزد شاه آمد. بهرام از چوپان پرسید این گوسفندان مال چه کسی هستند؟ چرا آنها را به دشت نمی‌بری؟ چوپان گفت: این‌ها گوسفندان گوهر فروش هستند، او پیرمردیست که دختری چنگ نواز دارد. بهرام جای پیرمرد را پرسید و لباس خسرو آرای پوشید و از وزیران و لشکر جدا شد. روزبه با موبدان گفت: بهرام به آن ده می‌رود و دختر پیرمرد را خواستگاری می‌کند و بر سر آن پیرمرد تاج زر می‌گذارد، او از زنها سیر نمی‌شود! در مشکوی او نهصدو سی زن وجود دارد که همه از هر مرز و بومی باژ می‌گیرند و این معاشقه‌های زیاد شاه را ضعیف و بیمار می‌کند. بهرام در خانه‌ی گوهرفروش را زد و به کنیز خانه گفت: من از لشکر شاه به این دلیل که اسبم لنگید باز ماندم، اگر بیرون بمانم و کسی اسب مرا بدزددبسیار بد می‌شود. کنیز به بازرگان خبر داد و او بهرام را به داخل خانه برد. غذا و می، خوردند. بازرگان نام بهرام را پرسید، بهرام گفت: نامم گشسب است و برای آوای چنگ به اینجا آمدم. پیرمرد (ماهیار) گفت: دخترم آرزو چنگ می‌نوازد و از او خواست تا بنوازد. بهرام دلباخته‌ی دختر شد و از او خواستگاری کرد و ماهیار از دخترش پرسید آیا می‌خواهی با او ازدواج کنی؟ دختر با خوشحالی قبول کرد و صبح خدمتکار شاه تازانه‌ی او را از خانه آویزان کرد و سپاه در خانه جمع شدند و نگهبان خانه پیرمرد را بیدار کرد و گفت مهمان تو بهرام شاه است. برق از سر پیرمرد پرید و پوزش کنان نزد شاه رفت که هماورد او نشسته و مست کرده بود. شاه او را بزرگ داشت و خواست باز باهم می، بخورند و چنگ بنوازند.

بار دیگر شاه به شکار یک ماهه رفت. در بازگشت به دهی رسیدند، به تنهایی وارد ده شد، خانه‌ی ویرانی در میان ده دید. در خانه را زد و پرسید چرا این خانه‌ی ویران میان ده قرار دارد؟ از صاحب خانه چیزی برای پهن کردن و نشستن خواست و او گفت: در خانه هیچ چیزی ندارم و بهتر است جای دیگری بروی. خانه بسیار کثیف و پر از کود بود، از مرد پرسید: اگر چیزی نداری این کودها را کی در خانه‌ات ریخته؟ پاسخ نداد، شاه گفت: حداقل مقداری آب خنک به من بده. پیر مرد گفت: در آن آبگیر که از اینجا دور نیست هرچه می‌خواهی آب بخور و با خود ببر. از او اسمش را پرسید، گفت: نامم فرشیدورد است و شروع به گریه و زاری کرد. شاه از آنجا دور شد، در بیرون شهر مرد خارکنی دید، پیش او رفت و پرسید بزرگ این ده کیست؟ گفت بزرگ ده فرشیدورد است که صدهزار گوسفند و همان اندازه اسب و استر دارد و شکمش گرسنه و برهنه است. اگر زمین‌هایش را بفروشد می‌تواند یک خانه پر از گوهر داشته باشد، چوپانش گوشت را در شیر می‌جوشاند و خود او نان ارزن با پنیر می‌خورد. به خارکن دینار داد و از او خواست تا جای گوسفندان فرشیدورد را نشانش دهد. یکی از سربازانش را برای شمارش گوسفندان فرستاد، سرباز و سی سوار دیگر به همراه خارکن به دشت رفتند. آنقدر تعداد دامهای پیرمرد زیاد بود که بهرام هور برای پادشاه بهرام گور نامه نوشت

که هنوز نتوانسته‌ایم همه‌ی آنها را بشماریم. شاه پشیمان شد و در پاسخ نوشت: این مرد اینها را با دزدی و خون ریختن بدست نیاورده و عادلانه نیست اگر از او بگیریم. مقداری از آنها را به فقیران و بیچارگان بده و باقی را برای خودش بگذار.

پس از آن به شهر جز برای شکار رفت، بسیار شیر و گور شکار کرد و مردی مواظب بود که این شکارها را کسی نفروشد و همه را رایگان به مردم بدهند. نامداران جز برای شاه دیبا و خز بردند و شاه دستور داد تا از آنها باژ و ساو نگیرند و به درویشان و فقیران آنها بسیار پول داد و گفت: اگر کارداران من به شما ظلمی کرده‌اند به من بگویید تا آنها را زنده بر دار کنم. از آنجا به سوی بغداد رفت و دو هفته آنجا به مردم پول داد و جشن گرفت و بعد به اصطخر بازگشت. وقتی دید تعدادی از زنانش در مشکوی تاج بر سر ندارند برآشفت و به روزبه گفت: باژ روم و خزر را من به ایشان می‌دهم و اینها بدون تاج هستند؟ هم اکنون باژ ری و اصفهان را بخواه و این مشکل را حل کن. هفته‌ی بعد تنها به شکار رفت، هوا گرم بود، در بازگشت به قصر بازرگانی رسید، وارد قصر شد و چون دل‌درد داشت به بازرگان پول داد و از او خواست نبید کهن و بادام بریان و مرغ خانگی برایش بیاورد. بازرگان مغز بادام نداشت، مرغ بریان برایش برد، بهرام گفت چرا نبید کهن و بادام نیاوردی؟ بازرگان گفت: ای بی‌خرد مرغ بریان آوردم، شرم نداری که بیشتر میخواهی؟ بهرام شامش را خورد و چیزی نگفت و خوابید. روز بعد بازرگان به شاگردش گفت تو این مرغ را گران خریدی و بخاطر تو من متحمل زیان شدم، شاگرد گفت: اشکالی ندارد من خودم پول مرغ را می‌دهم، تو و این سوار هم امروز مهمان من باشید. بعد به بازار رفت و خوراکی‌های گوناگون خرید و از بهرام هم خواست تا یک روز را با آنها بد بگذراند. بهرام از اسبش پیاده شد و بر سر سفره‌ی شاگرد نشست و بعد از خوراک می، خوردند. بهرام به کاخ رفت و دستور داد هردوی آنها را به کاخ بیاورند. به شاگرد بدره داد و نزد بزرگان نشاندش و به بازرگان گفت: از این به بعد تو زیردست این مرد هستی و ماهی دوبار از پول تو شاگرد مهمانی دهد.

گذشت تا فصل بهار رسید، هزار مرد جنگی با خود به تور برای شکار برد در شکارگاه اژدهایی دید، آن را تیرباران کرد و شکمش را درید. در دل اژدها مردی جوان آغشته به خون و زهر بود، بسیار برایش گریست و از آن زهر چشمانش تار شد. به پرده سرا رفت و چون سی روز از اردیبهشت گذشت، دوباره به تور بازگشت و از آن دشت سوی دهی رفت تا ببیند داد در آنجا هست یا نه؟ خسته و تشنه بود، زنی را سبو به دست دید، گفت: به ما سپنج دهید اگرنه باید با سختی از اینجا بگذریم. زن گفت: این خانه را خانه‌ی خود بدان و شوهرش را صدا زد که به اسب او کاه دهد و خودش شروع به تمیز کردن خانه کرد. حصیر و بالش برای بهرام گذاشت و زیر لب گفت: این پیر ابله هروقت مهمان می‌آید از جایش تکان نمی‌خورد. بهرام مقداری غذا خورد و چون از زهر اژدها ناتندرست بود خوابید. زن به شوهرش گفت: باید بره کباب کنیم، مهمان بزرگیست و فر کیانی دارد. پیرمرد گفت: تو نان و نمکسود و هیزم نداری، چگونه می‌خواهی کباب درست کنی؟ اگر کباب هم پختی و این سوار خورد و رفت، در زمستان باید گرسنگی بکشیم. زن نیک‌پی و دانا، حرفش را گوش نکرد و کباب بره درست کرد و شاه خورد و چون خوابش نمی‌برد به زن گفت داستانی کهن بگو تا به گفتار تو می بنوشیم. بگو از بهرام آزاده‌ای یا گله مند؟ زن گفت: در این ده افراد زیادی زندگی می‌کنند و محل گذر کاردانان است. آنها به مردم نام دزدی می‌زنند و زنان پاک را آلوده صدا می‌زنند و این رنجیست که از افراد شاه جهاندار به ما می‌رسد.

شاه پراندیشه شد و با خود گفت: فایده ندارد هرچه برای داد تلاش کنم، چرا که کسی قدردان نخواهد بود. بهتر است چندی درشتی کنم تا داد و مهر از گزند مشخص شود، شب با این فکر تا صبح بیدار بود. صبح زن برای دوشیدن شیر رفت و به شوهر گفت از بهرام پذیرایی کند. وقتی خواست شیر بدوشد دید گاوش هیچ شیری ندارد، بسیار ترسید و پیش شوهر رفت و گفت: دیشب شاه نگاهش به دنیا تغییر کرد و ستمکار شد. شوهر گفت از چه حرف میزنی؟ زن گفت: اگر شاه بیدادگر شود شیر حیوانات خشک می‌شود و مردم نامهربان و حیوانات وحشی شده به مردم حمله می‌کنند، خردمندان از بیخردان فرار می‌کنند و تخم مرغها هم زیر مرغ‌ها فاسد می‌شود. بهرام که این حرف‌ها را شنید پشیمان شد و به یزدان گفت: اگر دل من از داد دور شود تخت شاهی بر من حرام باشد. زن دوباره برای دوشیدن گاو رفت و این‌بار شیر فراوان دوشید و خدا را شکر کرد که نظر شاه عوض شده. شیربا پخت و برای بهرام برد، بهرام مقداری شیربا خورد و تازیانه‌اش را به زن داد و گفت: این را در محل گذر کاردانان بالای درخت جایی که باد آن را نیاندازد قرار ده و زمانی که رهگذری از آنجا گذشت به تازیانه نگاه کن. هر کس تازیانه را دید پیاده شد و تعظیم کرد. زن و شوهر گفتند جز شاه کس دیگری نمی‌تواند مهمان ما باشد و هر دو دوان و پر از شرم نزد شاه رفتند و بخاطر اینکه نتوانستند درخور شاه پذیرایی کنند و از شاه گله کرده بودند عذرخواهی کردند. شاه گفت: من این ده و مرز را به شما می‌دهم، همیشه میزبانی کنید و خندان از آنجا به ایوان گوهرنگار رفت. این‌چنین مدتی گذشت تا به کشورهای جهان خبر رسید که بهرام همواره مشغول شکار و بازی است و لشکری ندارد. خاقان چین لشکری سوی ایران به راه انداخت و قیصر هم از روم لشکر کشی کرد.

موبدان و بزرگان، پرخاشجو سوی بهرام آمدند، گفتند: برایت گنج و تاج‌وتخت هیچ است و همواره مشغول بازی و بزم هستی، حتما شکست می‌خوری. بهرام گفت: دادار کیهان مرا یاور است و من از ایران محافظت می‌کنم. شاه آگاه بود و پنهانی لشکری آماده کرده بود. وقتی خبر ورود لشکر چین را به ایران شنید دستور داد وزیرش گستهم پهلوان همراه با مهرپیروز بهزاد و مهربرزین خراد و بهرام پیروز و خزروان رهام و اندیان که یکی شاه گیلان و دیگری شاه ری بودند و داد برزین رزم آزما که قلمرو زاولستان را

داشت و قارن برزمهر و داد برزین آژنگ‌چهر و سی‌هزار از ایرانیان رزمجو به آذرآبادگان بروند و تخت و کلاه را به برادرش نرسی آزادچهر سپرد. مردم فکر کردند او دارد فرار می‌کند، از نرسی خواستند تا از خاقان امان بخواهد بلکه کشور ایران را نابود نکند. نرسی گفت: این کار اشتباه است و باید به بهرام اعتماد کنیم. اما بزرگان و موبدان توجه نکردند و موبدی به اسم همای را با نامه‌ای بنده‌وار سوی خاقان فرستادند تا بگوید ما توان جنگ نداریم و باژ و ساو خواهیم پرداخت. خاقان بسیار ذوق‌زده شد و گفت: ما تنها کسانی هستیم که ایران را بدون جنگ و با عقل و درایت خود به دست آوردیم و پاسخ داد ما به مرو می‌آییم تا آنجا باژ و ساو را دریافت کنیم. چینی‌ها به مرو آمدند و آنجا مشغول نوشیدن و جشن شدند تا باژ ایران برسد. بهرام وقتی فهمید خاقان در مرو است و مشغول جشن و شکار، موقعیت را برای حمله مناسب دید و لشکرش را هر یک با دو اسب از اردبیل به آمل و از آنجا به گرگان و بعد به شهر نسا و از بیابان و بی راه به مرو رسانید و در کشمیهن به لشکر چین حمله کرد. خاقان به دست خزروان اسیر شد و سی‌صد نامدار چینی نیز گرفتار شدند و بقیه آنها حتی آنهایی که می‌خواستند فرار کنند کشته شدند. چون قارن سی‌فرسنگ آنها را تعقیب کرد. بعد از راحت شدن خیال بهرام از مرو، سوی بخارا رفت و ترکان آمو و ریگ فرب و مای و مرغ را در هم کوبید و همه جا را آتش زد. ترکان خار و خاکسار پیش بهرام رفتند و از او امان خواستند. دل بهرام برایشان سوخت و دست از کشتنشان کشید و آنها قبول کردند که باژ سنگینی هرسال به ایران بفرستند. بهرام به شهر فرب بازگشت و بزرگان ترک (چین) را جمع کرد و میلی از سنگ و گچ درست کرد که بجز به فرمان شاه از ترکان و خلج کسی حق ورود به ایران و گذر از جیحون ندارد. مردی در لشکر به اسم شمر بود که او را شاه توران کرد و نامه‌ای برای برادرش نوشت و شرح جنگ را نقل کرد. بزرگان و موبدان که از کرده پشیمان بودند از نرسی خواستند تا از بهرام بخواهد آنها را ببخشد، نرسی پذیرفت و نامه‌ای در پاسخ به بهرام نوشت.

بهرام آنها را بخشید و به آذرآبادگان رفت و بسیار به فقیران گنج داد و سوی صطخر آمد. به مردم آن‌جا نیز بسیار گنج داد و گوهرهای تاج خاقان را کند و به دیوارهای آتشکده چسباندند و از آنجا به طیسفون رفت. نرسی به استقبالش آمد و آنجا نیز در گنج و در زندانها را گشود و به تمام فرمانروایان و کارگزاران نامه نوشت و خراج هفت‌سال را بخشید و آنها را پند داد که جز راه داد و راستی نروند و به مردم فقیر کمک کنند و کودکان را به نزد فرهنگیان برای آموزش بفرستند و رنج دیگران را کم کنند و نام تهی‌دستان را برای شاه بفرستند تا آنها را توانگر کند. سپس خراسان را به نرسی داد و از او خواست تا آنجا را آباد کند و مانند پدر بیدادگر نباشد. پس از آن از موبد موبدان درباره‌ی فرستاده‌ی روم پرسید؟ موبد گفت: پیرمردی با درایت و شرم است که شاگرد افلاطون بوده و مدتها اینجا منتظر بار یافتن است. بهرام گفت: بر سر قیصر، فریدون تاج نهاد و او از سلم نژاد دارد و قیصر مانند خاقان چین به کشور حمله نکرد، به او اجازه‌ی ورود دهید. وقتی آمد به او گفت: رزم خاقان باعث شد نتوانم به تو اجازه‌ی ملاقات دهم، پیرمرد بعد از تشکر از شاه گفت: قیصر به من دستور داده تا هفت پرسش مطرح کنم، گفتگویی در دو روز میان فرستاده رومی و موبد ایرانی شکل گرفت و موبد پاسخ معماهای فرستاده را داد و معمایی از فرستاده پرسید که زیانکارترین کار در دنیا چیست و چه چیزی باعث سربلندی می‌شود؟ فرستاده پاسخ داد دانایی باعث سربلندی می‌شود و نادان بودن زیان می‌آورد. موبد گفت: در گیتی هرچیزی بی آزارتر، مرگش زیانکارتر و فرستاده بسیار از این تعبیر خوشش آمد. پس از آن شاه بسیار زیردستانش را پند داد و به مردم نیکی کرد و خواست تا با دادگری خودش، مردم بیدادگری پدرش را از دل بیرون کنند تا شاید کردگار او را به مینو فرستد.

زمانی چنین گذشت، از شنگل هند شکایت کردند که در منطقه‌ی تحت فرمانش بیداد می‌شود و با اینکه تو شاه هستی او از چین و هند باژ می‌گیرد. بهرام در لباس فرستاده با چند تن از نزدیکان به دیدن شنگل رفت، نامه‌ای نوشت و به او توصیه کرد یا مانند پدر و پدربزرگش باج دهد یا مانند خاقان با او جنگ خواهد کرد و نامه را با خود به هند برد. شنگل برآشفت و بسیار درباره‌ی قدرت و ثروتش گفت و گفت: اگر آیین هیچ آزاده‌ای بود سرت را از تنت جدا می‌کردم. بهرام گفت: شاه به من گفت که به تو بگویم از درگاهت دو دانا بیاور و اگر یکی از آنها از ما داناتر بود از مرز تو چیزی نمی‌خواهم و اگرنه صد سوار بیاور تا با یکی از ما مبارزه کند، اگر پیروز شدند ما باژی از هند نخواهیم گرفت. شنگل سفره گسترد و بعد از خوردن، دو نفر را برای کشتی گرفتن آورد، همانطور که آن دو مشغول کشتی گرفتن بودند بهرام که از خوردن می شاداب شده بود گفت: بگذار من با آنها کشتی بگیرم. شنگل گفت: برو، اگر توانستی آنها را به زمین بزنی خونشان را بریز. بهرام میان یکی از آنها را گرفت و جوری بر زمین کوبیدش که استخوان‌هایش شکست. پس از خوردن و نوشیدن به میدان شکار رفتند و بهرام تیری به نشانه زد و نشانه به دو نیم شد. شنگل که توانایی‌های بهرام را دید شک کرد و گفت آیا تو برادر شاه هستی؟ بهرام پاسخ داد نه، من فقط یک فرستاده هستم و باید زودتر نزد شاه باز گردم تا بر من خشم نگیرد. شنگل گفت: هنوز حرف‌های من با تو تمام نشده و به وزیرش گفت که از بهرام نامش را بپرس و بگو اگر اینجا بمانی، هرجای هند که بخواهی به تو خواهم داد تا در آنجا فرمانروایی کنی. بهرام پاسخ داد این کار دور از آیین ماست و اگر شاه بفهمد زندگی من را تیره می‌کند و نامش را به وزیر برزو گفت. شاه که پاسخ را شنید گفت: چاره ای می‌سازم که روز این مرد سر بیاید. در آن شهر کرگدن بزرگی بود که از ترسش شیر در آن بیشه رد نمی‌شد، شنگل گفت: چنین کرگدنی در اینجا باعث رنج مردم شده و فکر می‌کنم فقط تو بتوانی رنج این مردم را کم کنی، اگر چنین کنی نامت در این کشور جاوید می‌شود. بهرام گفت: یک نفر را برای نشان دادن جای کرگدن با من بفرست تا او را از میان بردارم.

راهنما کرگدن را به بهرام و چندتن از ایرانیان که با او رفته بودند نشان داد و برگشت. ایرانیان گفتند: شاها این کار را نکن این کرگدن بسیار بزرگ و خطرناک است. بهرام کمانش را برداشت و سوی کرگدن رفت و بعد از تیرباران و زخمی شدن کرگدن با خنجر سرش را جدا کرد و به یارانش گفت: تا با گاو، سر کرگدن را نزد شنگل ببرند. بزرگان هند و سواران چینی بسیار به بهرام آفرین گفتند. شنگل گرچه شاد از کشتن کرگدن ولی در دل غمگین بود، به یارانش گفت: اگر او اینجا می‌ماند بسیار خوب بود اما اگر به ایران بازگردد، بهرام قنوج را ویران می‌کند. پس این‌بار او را سوی اژدهایی فرستاد که در آب و خشکی زندگی می‌کرد و فیل‌های بزرگ را می‌خورد، تا شاید اژدها بهرام را از بین ببرد. به بهرام گفت: اگر این اژدها را از بین ببری باژ هندوستان را به ایران خواهی برد، بهرام پذیرفت و با سی سوار ایرانی و راهنما سوی اژدها رفت. بزرگان ایران وقتی اژدها را دیدند خروشان شدند و گفتند: این را مانند کرگدن مپندار، بهرام گفت: این را به دادار باید سپرد و کمانش را به زه کرد و تیرهایی که پیکانش را به زهر و شیرآغشته بود سوی اژدها پرتاب کرد و دهان اژدها را دوخت و با چوب بر سرش کوبید، خون و زهر از تن اژدها جاری شد، تیغی زهردار برداشت و دل اژدها را درید و سرش را با تبرزین جدا کرد و با گردون سوی شنگل فرستاد. شنگل با خود گفت: این مرد اگر به ایران بازگردد حتما در نبرد با ایران شکست خواهیم خورد، بهتر است سرش را جدا کنم. نظر بزرگان را پرسید و بزرگی گفت: این کار ناپسند است و هرگز بزرگان فرستاده را نمی‌کشند و از آن بدتر بهرام‌شاه برای انتقام سوی اینجا خواهد آمد. او ما را از شر اژدها رها کرده، سزاوار نیست که او را اینگونه پاداش دهیم. شنگل برافروخت و صبح زود بهرام را فراخواند و تنها به او گفت: که دخترم و شهریاری هندوستان را به تو می‌دهم اینجا بمان و به ایران بازنگرد. بهرام با خود اندیشید که ازدواج با دختر شنگل ننگ نیست و از طرفی جانم را هم نجات می‌دهد و دوباره می‌توانم به ایران بازگردم. از سه دختر شنگل، سپینود را برگزید.

فغفور چین که فهمید فرستاده‌ای از ایران به هند رفته و شنگل دخترش را به او داده نامه‌ای به فرستاده‌ی ایران (بهرام) نوشت و او را به چین دعوت کرد، عنوان نامه این بود: از طرف شاه جهان. وقتی بهرام نامه را خواند در دلش شور افتاد، در پاسخ نوشت شاه جهان بهرام است و از او برای دعوتش تشکر کرد و گفت: بهرام مرا به هند فرستاده و درست نیست که به چین بیایم. پس از آن به سپینود گفت: من باید به ایران بازگردم و کسی نباید باخبر شود اگر با من بیایی آنجا به تو بسیار احترام می‌گذارند. سپینود که دلبسته‌ی بهرام بود قبول کرد و گفت: به زودی جشنی در قنوج برپا می‌شود و شاه به دیدار بتی در دشت می‌رود و اگر می‌خواهی آن روز می‌توانی به ایران بروی. بهرام شاد شد و آماده سفر، نیمه شب با همراهانش سوی ایران تاختند. نزدیک دریا که رسیدند بازرگانان ایرانی را دیدند، وقتی بازرگان خواست به بهرام تعظیم کند بهرام لبش را گزید و گفت: اگر در هند بفهمند که من بهرام هستم خاک ایران از خون دریا می‌شود. قبل از رفتن به سپینود گفته بود که به مادرش بگوید برزو (بهرام‌شاه) بیمار است و اگر شنگل خواست تا با او به جشن برود به او اطلاع دهد. وقتی ایرانیان با زورق به آن سوی دریا رسیدند، سواری به شنگل خبر رساند که ایرانیان رفته‌اند و دختر شاه را نیز برده‌اند. شنگل با لشکرش پی بهرام رفت و وقتی آنها را دید به دخترش گفت: ای بد نژاد چرا با این مرد سوی ایران می‌روی؟ تو را خواهم کشت. بهرام گفت: ای بد نشان تو قبلا قدرت مرا دیده‌ای، من با سی همراهم تمام لشکرت را حریف هستم و شنگل می‌دانست که راست می‌گوید. پس به بهرام گفت: من این‌همه به تو خوبی کردم و دخترم را به تو دادم. بهرام گفت مرا سرزنش نکن که به ایران باز می‌گردم که من شاه ایران و تورانم و از این پس در ایران تو را جای پدر می‌دانم و باژ از کشورت نمی‌گیرم، و دخترت ملکه من است. شنگل شگفت زده شد و از سرش شاره برداشت و به پوزش سوی بهرام آمد و بهرام را در بر گرفت و سوگند خوردند که همیشه به هم وفادار باشند و به کشورهایشان بازگشتند.

در ایران جشن گرفتند و یزدگرد (پسر بهرام) و برادرش نرسی به استقبالش آمدند. روز بعد در قصر به همه گفت: شما از من ایمن هستید و من گنج جمع نمی‌کنم و اگر از نزدیکان من به شما جفایی رسید به من بگویید تا او را مجازات کنم. سپس به خان آذرگشسب رفت و بسیار به فقیران کمک کرد و سپینود را در آنجا دین و آیین و راه آموخت. شنگل خواست برای دیدار آنها به ایران بیاید، پس همراه خود هفت شاه را آورد اما به نزدیکان چینی‌شان چیزی نگفت. شاه کابل و هند و سندل و مندل و جندل و زنگ و درای همراه هدایای فراوان آمدند و از این سو بهرام و بزرگان به استقبالشان به نهروان رفتند. شنگل از زیبایی‌های قصر در شگفتی ماند، به دخترش گفت از آن کاخ بت آرای به بهشت آمدی و هدیه‌ها را به او داد و جشن گرفتند و روز بعد هم با بهرام به شکار رفتند. پس از شکار نوشته‌ای نگارش کرد که بعد از من بهرام شاه قنوج است و منشور هند را به سپینود داد، دو ماه در ایران ماند و با هدایای فراوان از بهرام به هند بازگشت. پس از آن بهرام یاد سخن ستاره‌شمر افتاد که به او گفته بود شصت‌و سه‌سال بیشتر عمر نخواهی کرد. او این عمر را به سه قسمت تقسیم کرده بود، تا بیست‌سالگی شادی کنم و تا چهل‌سالگی با داد و بخشش جهان را نظم دهم و بیست‌سال آخر به عبادت مشغول شوم. پس گنج‌هایش را شمرد و وزیر گفت: تا بیست‌و سه‌سال نیازی به چیزی نداری و می‌توانی از همین گنج هدایایی هم به مهمان‌ها بدهی. بهرام گفت: دنیا سه روز است، دیروز رفته و فردا هنوز نیامده چرا غم بخورم؟ دستور داد تا خراجی از جهان نگیرند و افرادی را برای بررسی وضعیت مردم کشورهای تحت کنترلش فرستاد. به او خبر دادند که از بیکاری و طمع، مردم باهم جنگ می‌کنند. شاه ناراحت شد و کاردارانی برای هر شهر برگزید و دستور داد تا شش‌ماه از مردم خراج بگیرند و در شش ماه دوم آن را پس‌دهند. بازرسان نامه نوشتند که افرادی که از لطف شاه پول دارند از

ثروت و عدم نیاز به کار پرخاشجو شده‌اند، بهرام دستور داد: صبح تا ظهر همه موظف هستند که کشت و ورز کنند ولی به افراد فقیر سختگیری نکنید و اگر از هوا یا آفت کسی زیان دید از گنج شاه به آنها کمک کنید. بعد از مدتی باز احوال کشور را پرسید و پاسخ دادند همه چیز خوب است فقط درویشان از اینکه ثروتمندان موقع می، خوردن می‌توانند به آواز رامشگران گوش دهند و آنها نمی‌توانند ناراحتند. بهرام از آن نامه خنده‌اش گرفت و به شنگل نامه نوشت و از او خواست از لوریان ده‌هزار نر و ماده برای رامشگری به ایران بفرستد و به لوریان گاو و خر و هزار خروار گندم داد تا آنها را پخش کنند و برای کهتران آواز بخوانند. لوریان گاو و گندم‌ها را خوردند و سر سال پیش شاه باز آمدند. شاه به آنها گفت کشت و درود کار شما نبود، اکنون سوار خر شوید و بروید، آنها از آن زمان در راه مشغول دزدی هستند. سرانجام شصت‌و سه‌سال از عمر بهرام گذشت و مجلسی برپا کرد و تاج را به پسرش یزدگرد داد و شب که خوابید دیگر بیدار نشد.

یزدگرد

یزدگرد هم مانند پدر با دادگری پادشاهی کرد و همواره می‌گفت: آن چه پسندت نیست به دل دوست و دشمنت مبند. هجده‌سال از پادشاهیش گذشت، بزرگان را جمع کرد و گفت: وقت رفتن من رسیده و تاج را به پسر کوچکترش داد و گفت: اگرچه پیروز از او بزرگتر است اما هرمز آهسته‌تر و خردمندتر است. پیروز بر برادر رشک برد و پیش فغانی شاه هیتال رفت و لشکری سی‌هزار نفری از او گرفت و به هرمز حمله کرد و تاج را از او گرفت اما او را زنده گذاشت.

پیروز

پیروز یک‌سال با دادگری پادشاهی کرد اما سال بعد خشک‌سالی شروع شد و چهارسال طول کشید. شاه خراج و گزیت را از مردم نگرفت و از انبارهایش به مردم غذا بخشید و دستور داد از آنها که غذا داشتند به هر قیمتی که می‌فروشند بخرند و به مردم دهند. به کارداران و فرمانداران نامه نوشت که به مردم آذوغه برسانند و اگر کسی از گرسنگی بمیرد خون انبار دار را خواهم ریخت. از یزدان زینهار خواست اما خشک‌سالی هفت سال به طول انجامید. فروردین سال هشتم که باران بارید به مناسبت پایان خشک‌سالی شارستانی به نام ری بنا کرد و سپس شهر بادان را ساخت که امروز به آن اردبیل می‌گویند. پس‌از سامان دادن به وضع مردم، لشکرش را برای جنگ با ترکان آماده کرد. هرمز پیشرو بود و خودش در میان و پسر بزرگش قباد پشت او و پسر کوچکش بلاش را در قصر گذاشت و وزیری پارسی شیرازی به نام سوفزا را در کنار او قرار داد و برای کشور گشایی سوی مرز هیتال رفت و عهدی که بهرام با شاهان بسته بود را نادیده گرفت. به جنگ خوشنواز رفت، می‌خواست مناره‌ای که آنجا بود را از جا دربیاورد و در سوی دیگر رود برک قرار دهد. در عهدنامه رود جیحون به عنوان مرز تعیین شده بود، خوشنواز نامه‌ای به پیروز نوشت و عهدنامه بهرام را به او یادآوری کرد اما پیروز قصد جنگ داشت. خشنواز تله‌ای کند و وقتی پیروز و نرسی و قباد و چند تن دیگر او را تعقیب کردند در دام افتادند و فقط کیقباد از آنها زنده ماند و اسیر شد. بلاش بر تخت نشست، سوفزای بسیار ناراحت شد و اندیشید که ایران مورد حمله قرار خواهد گرفت پس لشکری جمع کرد و نامه‌ای به خشنواز نوشت و گفت: این چه کاری بود کردی؟ برای جنگ در مرو آماده شو. جنگ سختی در گرفت و هر دو بسیار تلفات دادند، پس خوشنواز پیکی فرستاد تا بگوید او مقصر جنگ نبوده و الان هم اگر جنگ را متوقف کنید، اسیران را آزاد می‌کند و به ایران حمله نخواهد کرد. سوفزای پذیرفت، قباد که آزاد شد به ایران بازگشتند و بلاش تاج را به او داد و قباد از صطخر به طیسفون رفت. شانزده سال بیشتر نداشت و تا بیست‌و سه‌سالگی عملا سوفزای کشور را اداره می‌کرد. پس از آن سوفزای قصد بازگشت به شیراز کرد اما آنجا همچنان باژ کشورها را دریافت می‌کرد. قباد تصمیم گرفت دست سوفزای را از قدرت کوتاه کند اما خودش توانایی جنگ با او را نداشت پس نامه‌ای به شاپور رازی مهرک نژاد در ری نوشت و از او کمک خواست. شاپور رازی لشکری گرد آورد و به طیسفون و از آنجا به شیراز رفت. به سوفزای گفت: به دستور شاه باید تو را دستگیر کنم، سوفزای ازدلاوری‌هایی که برای نجات قباد کرده بود گفت و گفت: اگر دستور شاه است می‌پذیرم. وقتی دست بسته به طیسفون رفت قباد او را به زندان انداخت اما بدخواهان گفتند: همه‌ی لشکر و بزرگان با سوفزای هستند و بهتر است او را بکشیم و قباد فرمان به کشتن سوفزای داد. ایرانیان خشمگین شدند و بسیاری ساز نبرد کردند، به ایوان شاه رفتند و فردی که بدگویی سوفزای را کرده بود کشتند و قباد را به آهن بستند و برادر کوچکترش جاماسب را به تخت نشاندند و قباد را نزد فرزند سوفزای، زرمهر بردند تا انتقام پدرش را بگیرد. زرمهر چنین نکرد و قباد از کارش پشیمان شد و قول داد جبران کند. زرمهر او را آزاد کرد و پنج نفر از افراد مورد اعتماد قباد را جمع کرد و شب تیره از شهر به سوی اهواز رفتند. در راه به خانه‌ی دهقانی رفتند و یک هفته آنجا بودند، قباد از دختر دهقان خوشش آمد و به زرمهر گفت و زرمهر به دهقان گفت: اگر دخترت را به قباد بدهی کدخدای اهواز می‌شوی و دهقان قبول کرد و از آنجا پیش شاه هیتال رفتند.

قباد داستانش با ایرانیان را گفت و شاه هیتال قبول کرد به او لشکری بدهد به شرطی که کاری با سرزمین او نداشته باشد. سی‌هزار شمشیرزن به او داد و قباد به اهواز بازگشت! نزدیک خانه‌ی دهقان که رسید مردمی از سوی خانه‌ی دهقان به قباد مژده دادند که جفتت پسری به دنیا آورده، قباد نامش را کسری گذاشت. از نژاد دهقان پرسید، نژادش از آفریدون بود، قباد بسیار شاد شد. به

سمت طیسفون لشکر کشید، بزرگان ایران با خود اندیشیدند که اگر دو شاهزاده با هم جنگ کنند از روم و چین به ایران حمله خواهد شد پس پوزش کنان به استقبال قباد رفتند و او نیز پذیرفت و بر تخت نشست.

سال‌ها گذشت... کسری بزرگ شد... قباد ایران و توران را تحت کنترل گرفته بود و پس از آن لشکر به روم برد و همه‌ی آنجا را به آتش کشید. دو شارستان از او زینهار خواستند یکی مندیا و دیگری فارقین. به آنها آیین زند آموخت و آتشکده بنا کرد و در جای کیان مداین را بنا کرد و شارستانی از اهواز تا پارس بنا کرد به نام اران که بعدها تازی‌ها نام حلوان به آن دادند و در آن بیمارستان ساخت. مزدک نامی در آن زمان وزیر قباد شد، دوباره خشک‌سالی آمد، مردم تشنه و گرسنه به سوی شاه برای کمک آمدند. مزدک پیش شاه رفت و به او گفت: سوالی دارم، اگر کسی را مار نیش زده باشد و دیگری پادزهر داشته باشد و به آن ندهد تکلیف چیست؟ شاه گفت: خون آن گردن شخصیست که پادزهر داشته پس باید کشته شود. مزدک پرسید اگر کسی به بند باشد و به او غذا ندهند تا بمیرد چطور؟ قباد گفت: او نیز گناهکار است و باید کشته شود. پس مزدک پیش مردم بازگشت و گفت: هرکجا گندم و غذا دیدید که مخفی کرده اند به تاراج دهید و بخورید. مردم چنین کردند، حتی انبارهای شاه را خالی کردند. کارآگاهان به شاه گفتند: مزدک باعث این تاراج است، شاه او را خواست و مزدک گفت: من از شاه پرسیدم و فرمان او را اجرا کردم، قباد خوشش آمد و چیزهایی که پیغمبران و موبدان و ردان قبلی گفته بودند برایش کم اهمیت شد و به آیین مزدک گروید. حقوق برابر برای همه در نظر گرفت، از بزرگ و کوچک و فقیر و دارا. مزدک را دست راست خود کرد و دیگر خبری از موبد نبود.

یک روز مزدک گفت: افراد زیادی که به دین ما آمده‌اند، برای دیدار شاه اینجا هستند. شاه گفت: بگو به قصر بیایند، مزدک گفت: صدهزار نفر هستند و بهتر است شاه به دشت بیاید. شاه به دشت رفت و مردم را دید، مزدک به شاه گفت: کسری به دین ما نیست و پنج خصلت بد دارد که در دین ما راه ندارد و آن رشک و کینه و خشم و نیاز و آز است و همه‌ی آنها بخاطر زن و خواسته‌ها است و دست کسری را گرفت. کسری به تندی دستش را کشید، قباد از کسری پرسید: چرا از دین بهتر روی بر می‌گردانی؟ کسری پاسخ داد: به من فرصت بده تا به تو نشان دهم که گمانت اشتباه است و پنج ماه از شاه زمان گرفت و رفت. به جای‌جای کشور فرستاده فرستاد و داننده‌ها را جمع کرد و هرمزد از خره اردشیر و از اصطخر مهرآذر، بسیار گفتگو کردند. پس از پنج ماه کسری پیش قباد بازگشت و گفت: اکنون اگر او توانست ایرادی از دین زردشت بگیرد من دین او را خواهم پذیرفت، اگر راه فریدون و مسیح و زند و است نادرست شود پس حتما دین او بهتر است. و لی اگر چنین نشد او و هرکه پیرو اوست را به من بده تا همه‌ی آنها را از بین ببرم و زرمهر و خرداد و فرایین و بندوی و بهزاد را بر این حرف گواه (شاهد) کرد. شب‌هنگام مجلسی برگزار کردند، کسری گفت: در دینی که تو آورده‌ایی چگونه می‌شود فهمید که بچه‌ای که به‌دنیا می‌آید پدرش کیست؟ اگر همه برابر باشند چه کسی کارها را انجام دهد؟ اگر کسی بمیرد جا و چیزهایش برای کیست؟ چطور بنده با شاه یکسان هستند؟ تو با این کار همه را به دوزخ می‌بری. قباد حرف کسری را پذیرفت و کسری تمام پیروان مزدک را در باغ قصر مانند درخت برعکس دفن کرد و مزدک را دار زد و بعد تیرباران کرد. پس از چهل سال پادشاهی، در هشتاد سالگی ، قباد به خط خود نامه‌ای نوشت و پادشاهی را به کسری داد و به او لقب نوشین روان دادند. فردوسی در شست‌سالگی از رنج‌های کهنسالی گله‌مند است.

انوشیروان

خردمند وز خوردنی بی‌نیاز   فزونی برین رنج و دردست و آز

انوشیروان بر تخت نشست، از خدا تشکر کرد و وعده داد که به مردم کمک کند و با وزیران مشورت کند و سخن مردم را نیز بشنود. پادشاهی خود را به چهار بخش تقسیم کرد و شهرهایی را مرکزیت داد. اول خراسان و دوم قم و اصفهان که آذرآبادگان و از ارمینیه تا اردبیل و گیل جزء آن بود و سوم پارس و اهواز و مرز خزر که از خاور تا باختر بود و چهارم عراق و روم. در این مرزها به درویشان و فقرا گنج داد تا کسی در سختی نباشد. پادشاهان قبلی از کشت و درود بهره می‌گرفتند که یک سوم یا یک چهارم بود و قباد آن را یک دهم کرد و کسری آن را هم بخشید و بجایش گزیتی معادل یک درم قرار داد که برای رز بارور و نخلستان شش درم بود و برای زیتون و جوز و میوه‌ها از هر ده بن، یک درم برای یک سال و از خوردنی‌هایی که در خردادماه بود مالیاتی دریافت نمی‌شد. اگر کسی پول داشت و دهقان نبود بین چهار تا ده درم در سال گزیت می‌داد و کدیور سه درم در سال که این مالیات هر چهار ماه یکبار به دبیران و پرستندگان شهریار داده می‌شد. این گزیت‌ها را نوشتند و به سه روزنامه به موبد دادند، یکی به گنجور و دیگری برای نامداران و بزرگان کشورها و دیگری به موبد و انوشیروان نامه‌ای هم به بهرام‌روز و خردادشهر (گویا فرزندان دیگر قباد) فرستاد و گفت: از این گزیت بیشتر از مردم نگیرید و اگر جایی ملخ حمله کرد یا باران نبارید از آنها گزیت نگیرید و با مردم به داد رفتار کنید و اگر کسی چنین کارها را خار گیرد، زنده بر دار خواهد شد. من چشم به گنج ندارم و گنج من داد و سپاهم دهقانان هستند.

انوشیروان موبدی به نام بابک داشت، به او دستور داد تا ارتشی آماده کند، ارتش بزرگی آماده شد، پادشاهان کشورهای دیگر چون هند و روم و چین که از این ارتش باخبر شدند و می‌دانستند توانایی مقابله با آن را ندارند باژ و ساو فراوان نزد انوشیروان فرستادند. انوشیروان لشکر را به خراسان و سپس گرگان کشید و هرجا توقف می‌کردند منادیگری به مردم می‌گفت: از داد شاه

آسوده باشید و اگر کسی صحبتی با شاه دارد یا شکایتی دارد بیاید بدون ترس به شاه بگوید. از آنجا به ساری و آمل رفتند و به کوهی رسیدند، در کوه شخصی به انوشیروان گفت: ترکان به این منطقه حمله می‌کنند و کشتار و غارت راه می‌اندازند. انوشیروان دستور داد تا از هند و روم افراد متخصص را بیاورند و به آنها گنج دهند تا باره بزرگی ساختند و نگهبانانی در جای‌جای آن قرار داد و در آهنی بزرگی برایش درست کردند. از آنجا از راه دریا به الانان رفت، دید آنجا بخاطر نگهبانان آن سوی مرز ویران است، فرستاده‌ای سوی الانی‌ها فرستاد که شنیده‌ایم شما باعث ویرانی این منطقه شده‌اید. الانی‌ها جمع شدند و از ترس انوشیروان با باژ و ساو به استقبالش آمدند. شاه آنها را بخشید و دستور داد تا آنجا شارستانی بنا کنند و باره‌ای برای جلوگیری از نفوذ دشمن بسازند و از آنجا به هند رفت. در هند به شاه بسیار هدیه دادند. مدتی آنجا ماند، زمان بازگشت متوجه شد که بلوچی‌ها شروع به کشتن و غارت کرده‌اند و از آن بدتر در گیلان نیز چنین است، دهقان گفت: این مشکل از زمان اردشیر وجود داشته. انوشیروان لشکرش را آنجا برد و کوچک و بزرگشان را تارومار کرد و به گیلان و دیلم رفت و کوه و دشت را پر از کشته کرد و آنها دست‌های خود را بستند و به التماس برای بخشش آمدند، انوشیروان آنها را بخشید.

از آنجا به مداین رفت، در راه لشکر بزرگی از عرب به فرماندهی منذر به استقبالش آمدند و منذر از رومیان گله کرد که به آنها حمله می‌کنند. انوشیروان فرستاده‌ای به روم فرستاد و قیصر را تهدید کرد، ولی قیصر توجهی نکرد و منذر را کم خرد خواند. انوشیروان سی‌هزار شمشیرزن به منذر داد تا در مقابل رومیان از خود دفاع کنند و نامه‌ای به قیصر نوشت که اگر از مرزهایت بگذری و به تازیان آسیب برسانی به تو حمله خواهم کرد. قیصر نپذیرفت و کسری بعد از سه روز مشاوره با رایزنان و پهلوانان به جنگ قیصر رفت. در راه به آذرآبادگان رفت تا نیایش کند و از خداوند پیروزی بخواهد و نگذارد دلش از راه داد بگردد. به مرزبانان نامه نوشت که آماده باشند تا دشمنان دیگر، حمله نکنند. سپهدار شیروی بهرام بود و چپ لشکر را فرهاد فرماندهی می‌کرد و استاد پیروز بر میمنه و گشسب پیش و در قلب سپاه هم مهران و طلایه دار هرمزد خراد بود. دستور داد تا این لشکر بزرگ اگر بدون فرمان من به شخصی آسیب برسانند یا کار ناپسندی بکنند از وسط دو نیمشان می‌کنم و منادیگری به اسم رشنواد آن را به همه لشکر اعلام کرد. شاه شب و روز گرد لشکر می‌گشت و کنترل می‌کرد. افرادی که کشته می‌شدند به همراه وسایلشان در دخمه دفن می‌شدند و قبل از هر جنگی فرستاده‌ای می‌فرستاد و اگر تسلیم می‌شدند با آنها جنگ نمی‌کرد و اگر جنگ می‌خواستند بوم آنها را به تاراج می‌داد. چنین تا شارستان شوراب پیش رفتند، دژی مستحکم در آنجا بود، با منجنیق ویرانش کردند. به دژ دیگری رسیدند که گنج قیصر در آن بود و فرمانده دژ آرایش‌روم نام داشت، آن دژ را هم گرفتند و گنجش را به لشکر دادند. مردم دژ زینهار خواستند و شاه آنها را بخشید. خبر رسید که قیصر سپاهی به فرماندهی فرفوریوس برای مقابله با کسری فرستاده، فرفوریوس به سختی شکست خورد. در ادامه به دژ قالینیوس رسیدند و آنجا را نیز فتح کردند. انوشیروان گفت: اگر کسی به مردم آسیب بزند پوستش را پر از کاه می‌کنم. [گویا ماه خرچنگ بود] در انطاکیه لشکر بزرگی از رومیان جمع شدند.

سه‌روز فتح آن شهر طول کشید و گنج‌های شهر به مداین فرستاده شد. انوشیروان شهری بسیار زیبا پر از کاخ و جوی و باغ و میدان به اسم زیب خسرو برای جای‌دادن اسیران روم ساخت. کفشگری به‌درگاه شاه آمد و گفت: در قالینیوس در خانه‌ی من درخت تودی بود، انوشیروان دستور داد چند درخت بکارند. یک مرد ترسا را برای مدیریت شهر انتخاب کرد و به او سفارش کرد که با بخشش با مردم رفتار کند، سپس لشکرش را از انطاکیه برد. از فرفوریوس به قیصر خبر دادند که چه بر سر قالینیوس آمده، قیصر دید توان مقابله با کسری را ندارد، موبدان را جمع کرد و مهراس را برگزید تا نزد کسری برود و باژ و ساو و برده‌ی فراوان به او بدهد تا جنگ تمام شود. چنین شد و انوشیروان به شام بازگشت. مدتی آنجا ماند و آنجا را به شیروی بهرام داد و گفت: باژ را از قیصر مداوم بگیر و سستی نکن و سوی اردن رفت. انوشیروان همسری مسیحی داشت، از او فرزندی به نام نوشزاد داشت. فرزند دین مادر را گرفت و انوشیروان او را در جندشاپور زندانی کرد. وقتی انوشیروان از روم به اردن بازگشت بیمار شد، به نوش‌زاد خبر دادند که شاه مرده و او از خبر شاد شد. فردوسی داستان نوش‌زاد را به روایت از پیرمردی صدو بیست‌ساله نقل می‌کند. نوش‌زاد وقتی فهمید پدر ناتوان شده، همراه با سایر زندانیان تصمیم به شورش گرفت و لشکری سی‌هزار نفری، بیشتر از ترسایان و چاثلیقان جمع کرد. از طرفی قیصر روم هم نامه‌ای به او نوشت و او را تشویق کرد. انوشیروان که از این حرکت آگاه شد نامه‌ای به رام برزین نوشت و گفت: نوش‌زاد را نصیحت کن اما اگر جنگید ابتدا سعی کن او را زنده دستگیر کنی اگر نشد می‌توانی او را از بین ببری و ایرانیانی که با او همدست شده‌اند را هم از بین ببر. پیروز از فرماندهان برزین رام، نوش‌زاد را نصبحت کرد اما نوش‌زاد شروع به کشتن سربازان ایرانی کرد و در نهایت به دست آنها کشته شد.

انوشیروان خواب دید از کنار تختش درختی رویید و گرازی در کنار آن درخت بود و از جام می انوشیروان می می‌خواست. تعبیر کنندگان خواب نتوانستند خوابش را تعبیر کنند، پس انوشیروان جایزه‌ای برای تعبیر این خواب قرار داد و موبدان را به سراسر کشور فرستاد تا کسی را برای تعبیر خواب پیدا کنند. یکی از ردان به اسم آزادسرو به شهر مرو آمد، موبدی را دید که با خشم و فریاد به کودکان زند و است می‌آموزد. او شاگردی به اسم بوزرجمهر داشت، رد از موبد پرسید آیا تو تعبیر این خواب را می‌دانی؟ موبد پاسخ داد نه، بوزرجمهر گفت: من می‌دانم. موبد سرش فریاد کشید اما رد از او خواست که بگوید. بوزرجمهر گفت: فقط در

حضور شاه خواهم گفت، پس رد به او اسب و درم داد تا همراهش پیش شاه بروند. در راه برای استراحت زیر درختی ایستادند و بوزرجمهر به خواب رفت، ماری کنار او آمد و پس از بوییدن او بالای درخت رفت. وقتی بوزرجمهر بیدار شد مار ناپدید گشت، رد فهمید که این کودک آینده درخشانی در پیش دارد. در حضور شاه بوزرجمهر گفت: در میان شبستان تو غلامی با لباس زنانه مخفی شده، وقتی جستجو کردند دیدند چنین است. کم‌کم بوزرجمهر در کنار دیگر موبدان دانش آموخت و از آنها بهتر شد. پادشه مهمانی‌ای گرفت و دانشمندان و موبدان را دعوت کرد، بوزرجمهر نیز دعوت شد و در آن مهمانی سخن‌ها و پندهای زیبایی بیان کرد و انوشیروان بسیار خوشش آمد. دستور داد به او پاداش دهند و هفته‌ی بعد دوباره مهمانی شه بود و حکیمی از بوزرجمهر درباره‌ی قضا و قدر پرسید و او پاسخ داد: مردی مدام در تلاش است و روزگارش سخت می‌گذرد و مردی بی هنر بر تخت نشسته و روزگارش به‌راحتی می‌گذرد. با تلاش نمی‌توان به چیزی که قسمت تو نیست برسی. دانشمندان پشت سر هم سوال‌های فراوان از او پرسیدند و او پاسخ داد. هفته‌ی بعد باز به مهمانی شه دعوت شد. شه از سخنان دیگر دانشمندان خسته شد و از بوزرجمهر خواست تا او سخن بگوید، او نیز سخنوری کرد و دو هفته بعد دوباره شه بزمی برپا کرد و هفته‌ی بعد هم بزمی دیگر و بوزرجمهر سخنور مجلس بود و در هفت بزم مجموعه‌ای از پندها را بیان کرد.

مهبود و زروان

مهبود دستور (وزیر) و گنجور انوشیروان بود و دو فرزند داشت که برای شاه خورش‌هایی که مادرشان می‌پخت می‌بردند. بزرگان به مهبود رشک بردند. یکی از آنها به اسم زروان مدام از مهبود پیش شاه بد می‌گفت. زروان با یک جهود آشنا شد و درباره‌ی جادو و درباره‌ی مهبود با هم سخن گفتند، مرد جهود گفت: نگران نباش، هروقت مهبود برای شاه خورش برد، اگر در آن خوردنی‌ها شیر بود مرا خبر کن تا آن را از دور مسموم کنم تا شاه در نتیجه این کار مهبود و فرزندانش را بکشد. یک روز وقتی دو جوان برای شاه خورش می‌بردند، زروان حاجب جلوی آنها را گرفت تا خورش را ببیند. جهود هم از دور خورش‌ها را دید و چون شیر در خورش بود توانست آن را مسموم کند. زروان پیش شاه رفت و گفت: این خورش‌ها مسموم است و بگذار اول خودشان آن را بخورند. وقتی فرزندان مهبود خورش‌ها را خوردند در دم جان دادند و انوشیروان دستور داد تا هرکه در خانه‌ی مهبود است بکشند. مدتی بعد شاه برای شکار می‌رفت، بر روی یکی از اسب‌ها داغ مهبود را دید و دلش برای مهبود تنگ شد و از اینکه چرا قصد مسموم کردن شاه را داشته متعجب بود. در راه برای فراموش کردن زمان درباره‌ی مسائل مختلفی صحبت شد ازجمله درباره‌ی بند و جادو. انوشیروان گفت: جادو وجود ندارد و فقط خداوند می‌تواند کارهای ناشدنی انجام دهد که زروان آنجا گفت جادو وجود دارد و اگر خوردنی در آن شیر باشد جادوگر می‌تواند از دور آن را مسموم کند. انوشیروان یاد پسران مهبود افتاد و با خود گفت: زروان با مهبود بد بود و نمی‌دانم آن روز چه کرد. در کنار رودی چادر زدند، شاه بیشتر از جادو پرسید و از زروان درباره‌ی مهبود پرسید. وقتی ترس زروان را دید متوجه ماجرا شد و گفت: راستش را بگو. زروان همه‌ی گناه را به گردن جهود انداخت. انوشیروان دنبال مشعبد جهود فرستاد و جهود هم داستان را تعریف کرد. انوشیروان رد و موبد و مرزبان را خبر کرد و دستور داد دو دار برپا کنند و جهود و زروان را بردار کرد و تیرباران و سنگبارانشان کردند. سپس جستجو کرد تا آیا از نزدیکان مهبود کسی زنده مانده؟ یک دختر از او و سه مرد از نزدیکانش یافت و همه‌ی ثروت زروان و جهود را به آنها داد و از پروردگار برای اشتباهی که مرتکب شده بود زینهار خواست. پس از آن انوشیروان شارستانی بنا کرد به اسم سورستان و از ایران و هند و روم و نیمروز هنرمندانی آورد تا آنجا طراحی کنند. در کنار آن روستاهایی نیز ایجاد کرد و به اسیرانی که از بربر و روم و جاهای دیگر آورده بود، در این شارستان خانه داد.

چین و هیتال

خاقان چین که بعد از کسری بزرگترین ارتش را داشت، برای انوشیروان هدایای فراوان و نامه‌ای فرستاد. فرستاده باید از هیتال گذر می‌کرد، غاتفر سالار هیتالیان از دوستی ایران و چین ناخشنود بود و آن‌را خطری برای خود می‌دید پس به کاروان حمله کرد و فرستادگان را کشت. خاقان خشمگین شد و به گلزریون لشکرکشید، سپهدار چینیان سنجه نام داشت، پس از هفت روز جنگ چینی‌ها پیروز شدند. هیتالیان تصمیم گرفتند که یا غاتفر به ایران فرار کند و خدمتگزار انوشیروان باشد یا خودشان از فرزندان خوشنواز کسی را انتخاب کنند که هیتال را زیر پرچم ایران ببرد تا از گزند چین در امان باشند. پس یکی از بزرگان چغانی که نامش فغانیش بود نزد انوشیروان آمد، انوشیروان نشستی ترتیب داد که در آن موبد موبدان اردشیر و شاپور و یزدگرد دبیر هم حضور داشتند. کسری انوشیروان نظر بزرگان را درباره‌ی این جنگ پرسید و آنها پاسخ دادند: همه مرز هیتال اهریمن خو و دو رو هستند و با ایران دشمن، بهتر است آنها را به حال خود رها کنیم. اگر به جنگ برویم امکان دارد از روم نیز به ایران حمله شود، آنها از ایران کینه دارند. انوشیروان نپذیرفت، گفت: اول ماه به سوی خراسان لشکر می‌کشیم که آن سرزمین جزء مرزهای ایران است و الان خویشان ارجاسب و افراسیاب آنجا در حال جولان هستند. بزرگان پوزش خواستند و گفتند: اگر نظر شاه این است ما اطاعت می‌کنیم. از مدائن به گرگان رفتند و خاقان نیز پس از آگاهی از لشکرکشی انوشیروان تصمیم به حمله به ایران گرفت. یکی از خردمندان به خاقان گفت: بهتر است با ایران وارد جنگ نشویم، پس خاقان ده سوار خردمند را سوی انوشیروان فرستاد و آنها داستان هیتالیان را بازگو کردند. کسری فرستاده‌ها را بنواخت و آنها یک ماه در ایران بودند و با سایر فرستادگان که از روم و جاهای دیگر آمده بودند ناظر رژه و شکار و قدرتنمایی ایرانیان بودند. پس‌از یک‌ماه با نامه‌ای از کسری پیش خاقان بازگشتند.

وقتی خاقان از زبان فرستادگان درباره‌ی قدرت و تجهیزات ایران شنید، تصمیم گرفت یکی از دخترانش را به ازدواج کسری درآورد تا از این راه با او خویشاوند شود و دشمنی بینشان از بین برود. انوشیروان مهران ستاد را برای انتخاب همسر همراه صد سوار به چین فرستاد و به او گفت: شبستان خاقان را نگاه کن و حواست باشد که با آرایش چهره فریب نخوری. پرستار زاده انتخاب نکن، ببین کدام با شرم و داد است و از خاتون نژاد دارد که او نبیره‌ی فغفور است. از طرفی خاقان نمی‌خواست دختری که از خاتون دارد از او دور شود، پس در شبستان خود بقیه دختران را با تاج نشاند اما دختر خاتون را بدون تاج و با لباس کهنه و بدون آرایش گذاشت. مهران ستاد او را برای شاه انتخاب کرد، اما خاقان و خاتون گفتند: دختران دیگر برای همسری شاه بهترند. مهران ستاد که می‌دانست آنها به داد رفتار نمی‌کنند گفت: من این را انتخاب کردم، اگر نظر شما چیز دیگریست باز خواهم گشت. خاقان ستاره‌شناسان را آورد تا عاقبت این وصلت را پیشگویی کنند. آنها خبر دادند که این کار خوبی است، پس همراه دختر خاتون و هدایای بسیار سوی ایران بازگشتند. در ایران جشن برگزار شد و انوشیروان لشکرش را از سغد و سمرقند و چاچ برد و حکومت آنجا را به قجغار باشی داد و به آذرآبادگان رفت. آنجا قیصر روم ساو باژ سه ساله به کسری داد و او نیز بسیار از آن گنج به موبدان و فقیران بخشید و به طیسفون و سپس به مدائن بازگشت. آنجا بزرگمهر را خواست تا با او صحبت کند، بزرگمهر درباره‌ی پندهایی که روی کاغذ و دفتر نوشته بود برای شاه گفت. از ده دیو: آز و نیاز و خشم و رشک و ننگ و کین و نمام (دروغ) و دو رویی و ناپاک دینی و ناسپاسی و راه مقابله با آنها، خرد گفت و ادامه داد که بخت و هنر جفت یکدیگرند و دیگر که گیتی فسانه‌ست و باد، چو خوابی که بیننده دارد به یاد. شاه بسیار از بزرگمهر سوال پرسید و او پاسخ داد.

شترنگ

فرستاده‌ای از جانب شاه هند با هدایای فراوان به ایران آمد. در میان هدایا یک تخت شطرنج هم بود. در نامه‌ای که همراه داشت نوشته بود: اگر دانشمندان ایرانی بتوانند حرکت‌های این بازی را متوجه شوند و بتوانند بازی کنند، ما همچنان به ایران باژ خواهیم داد اما اگر دانش آنها از ما کمتر باشد، چرا باید به ایران باژ دهیم؟ موبدان و بزرگان جمع شدند و مهره‌ها را جابجا کردند و از بازی سر در نیاوردند، بزرگمهر یک روز و یک شب درگیر بازی بود تا راز شطرنج را کشف کرد و برای فرستاده شرح داد. فرستاده بسیار متعجب و غمگین و انوشیروان بسیار ذوق زده شد و هدایای فراوان به بزرگمهر داد. اما این پایان ماجرا نبود، بزرگمهر رفت و با فکر کردن روی شطرنج، بازی تخت‌نرد را ساخت و پیش انوشیروان برد. انوشیروان او را با هدایای فراوان نزد رای هند فرستاد و نامه‌ای به رای نوشت که ما معمای تخت شطرنج را حل کردیم، حالا نوبت توست که معمای تخت نرد را حل کنی و اگر نتوانی باید بیش از این چیزی که فرستادیم برایمان بفرستی. رای هند وقتی نامه را خواند یک هفته مهلت خواست و تمام دانشمندان هند را جمع کرد ولی آنها نتوانستند شیوه‌ی حرکت مهره‌های نرد را پیدا کنند. روز نهم بزرگمهر گفت: ما دیگر باید برگردیم و قواعد نرد را برای شاه هند شرح داد. همه‌ی آنها متعجب ماندند و سوال‌های فراوان از بزرگمهر درباره‌ی مسائل گوناگون پرسیدند و بسیار او را تحسین کردند. سرانجام او با دوهزار شتر و گنج قنوج به ایران بازگشت. انوشیروان بزرگمهر را در آغوش گرفت و بسیار ستود.

فردوسی به نقل از شاهوی پیر چنین می‌نویسد: در هند شاهی بود به نام جمهور، مرزهای او از کشمیر تا چین بود و در سندل زندگی می‌کرد. هنرمند و فرهنگجو و بسیار عادل و همسری هنرمند و هوشمند داشت. پسری داشتند به اسم گو، جمهور بیمار شد و مرد. پسر کوچک بود و نمی‌توانست شاه شود، پس برادر جمهور که مای نام داشت و در دنبر بود به خواست مردم و بزرگان شاه شد و با مادر گو ازدواج کرد و پسری به اسم طلخند به دنیا آورد. دو سال بعد مای نیز بیمار شد و مرد. در آن زمان گو هفت ساله بود پس بزرگان تصمیم گرفتند آن زن را به پادشاهی انتخاب کنند تا فرزندان بزرگ شوند و تخت را به آنها بدهد. بچه‌ها وقتی بزرگ شدند از مادر می‌پرسیدند کدامشان شاه خواهد شد؟ مادر گفت: هرکدام که لیاقت بیشتری داشته باشد. آنها باهم به رقابت پرداختند، کار به جایی رسید که هر دو آنها تختی در ایوان گذاشتند و هر کدام دو آموزگار خود را در چپ و راست و تعدادی از بزرگان که طرفداشان بودند را در اطرافشان قرار دادند. مردم کشور نیز دو پاره شدند و کار به جنگ کشید و طلخند جنگ را آغاز کرد. گو فرستاده‌ای سوی طلخند فرستاد تا او را نصیحت کند و حتی پیشنهاد داد تا قسمتی از سرزمین را به او دهد، اما تلخند قبول نکرد. گو که از کشته شدن سربازان و جنگ با برادر ناراحت بود با مشاورانش مشورت کرد و یکی از آنها گفت: به او همه‌ی گنج‌ها را بده و با او آشتی کن، چرا که اختر او اینگونه است که به زودی از دنیا می‌رود و این برای تو ناراحت کننده خواهد بود. پس گو سخن ستاره‌شناس را به طلخند گفت. طلخند پاسخ داد: تو که هستی که بخواهی به من پادشاهی دهی؟ من خودم پادشاه خواهم شد. در نبرد اول طلخند شکست خورد و فرار کرد، گو او را باز نصیحت کرد اما تلخند لشکر دیگری جمع کرد. گوو بسیار ناراحت شد و با وزیرش مشورت کرد، او پاسخ داد: تا تلخند زنده است مانند ماری زهردار به تو حمله خواهد کرد. به پیشنهاد گوو دورتادور میدان جنگ را کندند و از آب دریا پر کردند و در آن منطقه محصور به جنگ پرداختند.

این‌بار تلخند پس از شکست، از تشنگی و باد و گرما در گوشه‌ی میدان، روی فیل جان داد. گوو دید خبری از تلخند نیست، به جستجویش رفت و از صحنه‌ی مرگ او بسیار متاثر شد. پیکرش را در تابوت به کاخ بردند و مادرشان از غم، تمام گنج‌ها را سوزاند و قصد داشت خود را نیز در آتش بسوزاند که گوو خود را به مادر رساند و با خواهش گفت: این کار را نکن، من به تلخند آسیبی

نزدم، او خودش مرد. مادر پرسید چطور ممکن است؟ گوو برای اثبات حرفش خردمندان را جمع کرد و از آنها خواست تا محیط جنگ را شبیه‌سازی کنند. دو شاه به همراه وزیرانشان و دو فیل و دو شتر و زیر شترها دو اسب و دو رخ و پیاده‌ها در جلو را از ساج و عاج بر صفحه‌ای از آبنوس قرار دادند و حرکت‌های هرکدام را مشخص کردند و مادر تا آخر عمر در غم از دست دادن فرزند چشم از صفحه‌ی شطرنج بر نداشت.

اگرچند بفزاید از رنج گنج   همان گنج گیتی نیرزد به رنج

کلیله و دمنه

فردوسی به نقل از شادان برزین می‌نویسد: در دربار انوشیروان موبدان زیادی از هر علمی وجود داشت. یکی از این موبدان (دانشمندان) پزشکی به نام برزوی بود. او در دفتر هندی‌ها نوشته‌ای چنین یافته‌بود: در کوه هند، گیاهی چینی می‌روید که ترکیب درست آن، مرده را زنده می‌کند. از انوشیروان اجازه خواست تا به دنبال این گیاه برود، انوشیروان نامه‌ای به رای هند فرستاد تا به این پزشک کمک کند و گنج فراوانی هم همراه نامه فرستاد. رای هند پزشکانش را همراه برزوی به کوه فرستاد. آنها هرچه گیاه پیدا کردند و بر مرده زدند، زنده نشد. برزوی از سرزنش شاه و هزینه‌هایی که کرده بود ترسید و از تلاش بیهوده ناراحت بود. از پزشکان پرسید داناتر از شما کی‌ست؟ آنها او را پیش پیرمردی بردند. برزوی داستان نوشته را برای پیرمرد تعریف کرد. پیرمرد پاسخ داد: من‌هم دنبال آن گشتم و فهمیدم که منظور از گیاه، سخن و دانش مانند کوه است و آن در کتابی به اسم کلیله است که در گنج‌های شاه قرار دارد. برزوی کتاب را از رای خواست، رای برآشفت و گفت: هرگز کسی چنین درخواستی از من نداشته، اما به احترام انوشیروان می‌توانی کتاب را بخوانی ولی اجازه نداری آن را ببری. برزوی قبول کرد و هر فصل از کتاب را که در روز می‌خواند، شب تکرار می‌کرد تا حفظ شود. در نامه‌هایی که به انوشیروان می‌نوشت آن فصل‌ها را هم مخفیانه یادداشت می‌کرد. پس‌از بازگشت، انوشیروان به گنجور گفت: به برزوی هرچه می‌خواهد بده، برزوی فقط یکی از لباسهای شاه را گرفت و درخواست کرد زمانی که بزرگمهر این کتاب را می‌نویسد، در فصل اول از من یاد کند. بزرگمهر چنین کرد و کتاب به زبان پهلوی نوشته شد. بعدا در زمان مامون به زبان تازی و در زمان نصر، وزیر او ابوالفضل دستور داد آن را به پارسی و دری بنویسند و رودکی آن را نگارش کرد.

روزی کسری برای شکار به دشت رفت و چون شکار فرار کرد به مرغزاری رسید و آنجا خوابش برد. یارانش مشغول کار بودند، انوشیروان بازوبندی داشت که گوهرهای قیمتی دور آن بود، مرغی آن را از بالا دید و نزدیک آمد و گوهرها را خورد و پرید. بزرگمهر که آن صحنه را دید فهمید دردسر بزرگی در راه است، شاه که بیدار شد و بزرگمهر را دید فکر کرد او این کار را کرده، عصبانی شد و با بزرگمهر پرخاش کرد. بزرگمهر پاسخی نداد، شاه دستور داد تا او را در کاخ زندانی کنند. یکی از خویشان بزرگمهر از خدمتکاران شاه بود، بزرگمهر روزی از او درباره‌ی کارش پرسید و او درباره‌ی اتفاق که زمان ریختن آب روی دست شاه افتاده و شاه از آن عصبانی شده گفت. بزرگمهر روش درست آب ریختن روی دست را به او یاد داد. روز بعد وقتی شاه می‌خواست دستانش را بشوید از درست ریختن آب تعجب کرد، ازخدمتکار پرسید این را از کجا یاد گرفتی؟ گفت: از بوزرجمهر. شاه گفت: برو به او بگو چرا از آن مقامی که داشتی خود را به این روز انداختی؟ بزرگمهر در پاسخ گفت: به شاه بگو که حال من از حال شاه خیلی بهتر است. شاه عصبانی شد و دستور داد او را ببندند و در چاه تاریک قرار دهند و گفت: از او بپرس هنوز حالت از حال شاه بهتر است؟ و پاسخ شنید که روز من از روز شاه آسانتر است. شاه این بار دستور داد تنوری با میخ‌های فراوان در اطرافش بسازند و او را در تنور گذاشت و درش را بست و باز خدمتکار را فرستاد و باز بزرگمهر پاسخ داد روزم از روز انوشیروان بهتر است. این بار انوشیروان فرد خردمندی را به همراه جلاد فرستاد و گفت: او را نصیحت کن و بگو اگر باز چنین پاسخی دهی جلاد ترا خواهد کشت. بزرگمهر گفت: همه روزی خواهیم مرد و فرقی نمی‌کند که در رنج باشیم یا در گنج، بخت به ما دو نفر رو نمی‌کند. انوشیروان از آن پاسخ دلش به رحم آمد و دستور داد او را به ایوان ببرند. پس از آن بزرگمهر از اندوه چشمانش نابینا شد. در همان روزها قیصر روم فرستاده‌ای به ایران فرستاد، جعبه‌ای همراه داشت که درش قفل بود. فرستاده به انوشیروان گفت: اگر بتوانید بدون باز کردن جعبه بگویید داخلش چیست ما علاوه بر باژ و ساو همیشه، باژ بیشتری خواهیم داد ولی اگر نتوانید از سرزمین ما باژ نگیرید. انوشیروان قبول کرد و دانشمندان را جمع کرد و هیچکدام نتوانستند محتویات داخل جعبه را حدس بزنند.

شاه غمگین شد و فرستاده‌ای به همراه گنج نزد بزرگمهر فرستاد و گفت: سخنان تو مرا عصبانی کرد و از من به تو آسیب رسید و داستان فرستاده قیصر را گفت. بزرگمهر از زندان بیرون آمد و از شخصی کمک گرفت و گفت: ببین در راه چه کسی را می‌بینی؟ برای من تعریف کن. شخص گفت زنی خوش چهره می‌بینم، بزرگمهر گفت: از او بپرس شوهر دارد؟ زن پاسخ داد شوهر دارم و باردار هم هستم. زن دیگری از آنجا رد شد، بزرگمهر همان سوال را پرسید و زن پاسخ داد من شوهر دارم، حالا که پاسخت را شنیدی برو. زن دیگری از راه گذشت و دوست بزرگمهر به او گفت و باز همان سوال را پرسید و پاسخ شنید: تاحالا شوهر نداشتم و قصد ازدواج هم ندارم! بزرگمهر به قصر رفت. وقتی انوشیروان دید چشمان بزرگمهر نابینا شده بسیار غمگین شد و پوزش خواست. بزرگمهر گفت: با اینکه چشمانم نمی‌بینند اما چشم دلم همچنان روشن است و ادامه داد: در جعبه سه جواهر است یکی

تراش‌خورده و یکی نیم‌تراش و دیگری تراش‌نخورده. در جعبه را باز کردند، همینطور بود. شاه از کاری که با بزرگمهر کرده بود پشیمان شد، وقتی بزرگمهر متوجه غم شاه شد، درباره‌ی مرغ و بازوبند گفت و همچنین گفت: این کاری‌ست که شده و پشیمانی و درد سودی ندارد. سپس جلسه‌ی پرسش و پاسخی با کارآگاهان و وزرا برگزار شد و شاه به پرسش‌ها و انتقادات پاسخ داد. موبدی می‌گوید: شخصی هست که از شاه بیشتر گنج دارد و انوشیروان می‌گوید: این از فره پادشاهی ماست و دیگری گفت: کودکانی بین اسیرانی که از روم آورده‌ایم هستند و شاه دستور داد آنها را با دل شاد به پیش مادرانشان بازگردانید. دیگری گفت: دو بازرگان هستند که از صدای چنگ و رباب مستان تا دیروقت خوابشان نمی‌برد. شاه پاسخ داد: این رنجی نیست و همه شاد و آزاد و بی‌غم زندگی کنند. دیگری گفت: همه شاه را نکوهش می‌کنند که چرا بدون لشکر بیرون می‌رود؟ ممکن است دشمنی به او حمله کند. پاسخ داد: داد و خرد و راستی محافظ من هستند. دیگری گفت: سواری در جنگ روم کشته شد و کودکانش مانده‌اند، دستور داد تمام کسانی که در کارزار کشته شدند به کودکانشان در سال چهار بار و هربار هزار درم بدهند. دیگری گفت: در مرو پهلوان سپاه از مردم پول می‌گیرد و باعث شده مردم از آنجا فرار کنند، دستور داد پول‌ها را به مردم پس دهند و آن مرد را دار بزنند تا برای دیگران عبرت شود. دیگری پرسید: گنج زیادی به مردم بخشیدی و برای جمع کردن گنج تلاش نمیکنی؟ گفت: اگر این گنج‌ها را از مردم بگیریم در نهایت باعث زیان می‌شود. دیگری گفت: جهودان و ترسایان دشمنان تو هستند و دو رو هستند، پاسخ داد: شاه با زینهار دادن به دشمنان بزرگ می‌شود.

یکی بت پرست و یکی پاک دین   یکی گفت نفرین به از آفرین
ز گفتار ویران نگردد جهان   بگو آن‌چه رایت بود در نهان

خبر آمد که قیصر روم مرده و پسرش جانشین او شده، کسری نامه‌ای به او نوشت و در آن اندوه خود از غم درگذشت قیصر را بیان کرد، اما فرزند قیصر به فرستاده بی اعتنایی کرد و در جواب نامه پاسخ داد که جز کشور روم بقیه شوم هستند. کسری از این کار ناراحت شد و لشکر بزرگی به حلب کشید، سیصدهزار رومی برای مقابله به حلب آمدند. در جنگ پس از دو هفته بیش از سی‌هراز رومی اسیر شدند و تعداد بیشتری کشته. ارتش روم فرار کرد و خندق حفر کرد و در آن آب ریخت. رسیدن به آنها دشوار و گنج کسری تمام شد، به بوزرجمهر دستور داد به ایران برود و از مازندران پول بیشتری بیاورد. بزرگمهر گفت: راه ایران دور است و اگر از ثروتمندان همین‌جا وام بگیریم و بعدا به آنها پس دهیم بهتر است. کسری تایید کرد، منادیگر در شهر پیغام شاه را خواند. کفشگری گفت: من این پول را پرداخت می‌کنم (سیصدهزار درم)، فقط به بزرگمهر بگو من کودکی دارم که می‌خواهم فرهنگیان او را آموزش دهند و او دبیر شود. فرستاده قبول کرد و با گنج بازگشت. کسری از این که در پادشاهی او کفشگری آن قدر توانمند است خوشحال شد و گفت علاوه بر پولش صدهزار هم به او پاداش دهید. بزرگمهر درخواست کفشگر را به کسری گفت، کسری وقتی درباره‌ی فرزند کفش فروش شنید ناراحت شد و دستور داد پول‌های آن مرد را پس دهند چرا که این باعث مشکل برای فرزند من که بعد از من به تخت می‌نشیند و سایر مردهای بانژاد می‌شود، کفشگر باید هنر بیاموزد. از آن سو قیصر فیلسوفان را برای پوزش سوی کسری فرستاد و آنها از کسری زینهار خواستند و گفتند علاوه بر باژ قدیم قرارداد جدیدی خواهیم نوشت. قیصر جوان است، او را ببخش. کسری قبول کرد و گفت: درباره‌ی باژ هم با وزیر صحبت کنید. وزیر از آنها خواست تا برای شاه و بزرگان و زیردستان هزار لباس از طلا بدوزند. کسری از آنجا به طیسفون بازگشت. گذشت و کسری پس از شست سالگی به فرزندش هرمزد نامه نوشت و او را پند داد و گفت: در روز خرداد از ماه خجسته تاج را به تو می‌سپارم همانطور که پدر من تاج را به من داد. کسری هفتاد و چهارساله شد، او شش پسر داشت، هرمزد از آنها بزرگتر و دادگرتر بود. شاه از کارآگاهان خواست او را زیر نظر بگیرند، چون تاکید داشت شخصی جانشینش شود که با مردم، خوب باشد و دانا و دادگر باشد. از موبدان از جمله بزرگمهر خواست تا او را آزمایش کنند، هرمزد به تمام سوالات بزرگمهر پاسخ درست داد و کسری بسیار خوشحال شد و گفت: پدرم قباد در هشتاد سالگی مرا برگزید و من در هفتادو چهار سالگی چنین می‌کنم، سپس وصیت کرد که چگونه دفنش کنند و یک سال پس از آن درگذشت.

ز گیتی زبونتر مر آن‌را شناس   که نیکی سگالید با ناسپاس

فردوسی شست‌و یک‌ساله، از ابتدا و انتهای کتابش که از زمان کی شاه تا یزدگرد است، می‌گوید. این داستان را فردوسی از مرزبانی هری به نام ماخ نقل می‌کند: هرمزد ابتدا گفت: به آیین پدر با دادگری پیش خواهم رفت اما چون کشور را در دست گرفت، ایزدگشسب، موبد موبدان، دبیر و وزیر انوشیروان را به زندان انداخت و کشت. پس از آن زردهشت را سم داد و کشت و به بهرام آذرمهان گفت: فردا از تو درباره‌ی سیمای برزین می‌پرسم، اگر می‌خواهی مورد خشم قرار نگیری بگو او بدتن و بد اندیش است، پس از آن هرچه خواستی به تو خواهم داد. روز بعد وقتی هرمزد درباره‌ی سیمای برزین پرسید، بهرام پاسخ داد: او باعث ویرانی ایران است، سیمای که علت این سخن را پرسید، بهرام گفت: این کاری‌ست که خودت کردی، وقتی کسری من و تو و بزرگمهر و ایزدگشسب را خواند و پرسید پادشاهی را به کدام فرزند بدهم؟ ما همه گفتیم که هرمزد ترکزاده و مانند مادرش و خاقان نژاد و بدگوهر است. تو گفتی او سزاوار پادشاهی‌ست و این جزای توست. هرمزد از این حرف عصبانی شد و هردوی آنها را به زندان

انداخت، سپس سیمای را کشت. وقتی بهرام فهمید از زندان پیغامی برای شاه فرستاد که من رازی را درباره‌ی تو می‌دانم. هرمز او را از زندان به قصر برد، بهرام گفت در گنج‌های پدرت صندوقی ساده هست که در آن رقعه‌ای پارسی به خط انوشیروان است. شاه دستور داد آن صندوق را بیاورند، در آن نوشته بود پس از دوازده سال پادشاهی هرمز، جهان پر آشوب می‌شود و فامیل زن هرمز، چشمان هرمز را در می‌آورد و او را می‌کشد. عصبانی شد و پرسید چرا این را به من نشان دادی؟ بهرام گفت: تا تو در خون ریختن شاد نباشی، شب بعد بهرام را هم کشت. هرمز دستور داده بود دم و گوش اسب‌هایی که در مزرعه‌ها می‌روند و محصولات را خراب می‌کنند ببرند و از جمله این اسب‌ها اسب پسرش پرویز بود. ده سال از پادشاهی هرمز گذشت و از هر سویی صدای مخالفان بلند شد. ساوه شاه با لشکری چهارصدهزار نفری از هری به مرو رفت و از سوی دیگر قیصر با لشکری صدهزار نفری به ایران حمله کرد. بدال از راه خزر و از دشت سواران هم عباس و حمزه حمله کردند. شاه وزیرانش را خواند و از آنها پرسید چه‌کنیم؟ وزیرش گفت: سپاه خزر تهدید بزرگی نیست، با رومیان هم گفتگو می‌کنیم و شهرهایی که از آنها گرفتیم پس می‌دهیم. از تازیان هم بیمی نیست که مار و سوسمار می‌خورند و جنگجویی ندارند. باید از خراسان و در برابر ساوه شاه دفاع کنیم. لشکری که توانستند جمع کنند صدهزار نفر شد، سپاه خزر را در هم کوبیدند و برای جنگ با ساوه از پیرمردی به اسم مهران ستاد مشورت گرفتند. مهران که دختر خاتون را برای کسری برگزیده بود، درباره‌ی طالع هرمز گفت و گفت: باید شخصی که لقبش چوبینه است را پیدا کند، فقط او می‌تواند مقابل ساوه شاه بایستد و پس از گفتن این‌ها مرد. ناموری به اسم راد فرخ گفت: این نشان‌های بهرام پورگشسب، مرزبان بردع و اردبیل است، پس او را به درگاه شاه خواستند. شاه برای جنگ با ساوه مردد بود چون ساوه لشکر بزرگی داشت اما بهرام گفت: من با او خواهم جنگید و تنها وقتی از ساوه فرمان می‌بریم که مرده باشیم. هرمز، بهرام را سپهبد لشکرش کرد.

بهرام چوبین

بهرام دوازده‌هزار سوار زره‌دار از لشکر ایرانیان انتخاب کرد و یل‌سینه را جلودار سپاه قرار داد. ایزدگشسب مسئول هماهنگی دو طرف سپاه و همدان‌گشسب در پشت لشکر، به آنها گفت: کم آزار و کم زیان باشید. شاه پرچم اژدهای بنفش رستم دستان را به بهرام داد و گفت: تو رستم دیگری هستی، پیروز باشی. بهرام از شاه خواست تا کسی را همراه او بفرستد تا نام افرادی که در جنگ دشمنان را شکست می‌دهند، بنویسد و پس از جنگ به او یا خانواده‌اش پاداش دهد. شاه مهران دبیر را فرستاد. لشکر حرکت کرد، شاه از موبد درباره نتیجه جنگ پرسید و او گفت: بهرام احتمالا این جنگ را پیروز خواهد شد اما ترسم از این است که بعد از جنگ از فرمان شاه سرپیچی کند و مقابل شاه بایستد. هرمز گفت: او اگر در جنگ پیروز شود شایسته‌ی تاج و تخت است و این حرفها چیست؟ موبد فالگویی را در پی بهرام فرستاد و او در بازگشت سخنان موبد را تایید کرد. شاه فرستاده‌ای دنبال بهرام فرستاد تا او را بازگرداند ولی بهرام گفت: بازگشتن باعث خاری جلوی دشمن است، پس از شکست دشمن باز خواهم گشت. بهرام تا کشور خوزیان رفت و در آنجا سربازی جوال پر از کاه زنی را بدون پرداخت پول گرفت، زن اعتراض کرد و خبر به بهرام رسید، دستور داد آن سرباز را بیاورند و دست و پایش را شکست و از وسط دو نیمش کرد تا برای دیگر سربازان عبرت شود. از طرفی شاه خراد برزین را فرستاد تا پیش بهرام رود و به او خبر دهد که برای فریب ارتش ساوه، نزد ساوه شاه می‌رود و به او می‌گوید که این لشکر کوچک برای زینهار خواستن از ایران آمده‌اند و قصد نبرد ندارند. ساوه شاه خوشحال شد و لشکرش را از حالت آماده‌باش درآورد و فغفور (فرزندش) را بدون سپاه نزد بهرام فرستاد تا در صورتی که قصد تسلیم شدن دارد، نزد ساوه شاه برود. اما بهرام گفت: من برای مقابله با تو آمده‌ام، فغفور فوری برگشت و به ساوه گفت: آنها برای جنگ آمده‌اند.

ساوه که لشکرش آماده نبود، باز برای بهرام پیغام فرستاد و بهرام باز برای جنگ اصرار کرد. وقتی ساوه تصمیم به جنگ گرفت دید محاصره شده و موقعیت سپاهش خوب نیست، این‌بار سعی کرد بهرام را بترساند شاید از جنگ منصرف شود. از تعداد لشکر و گنجش گفت و گفت: اگر به من ملحق شوی دخترم را به تو می‌دهم و شاه ایران را که شکست دهم آن سرزمین را به تو می‌بخشم و پس از آن به جنگ روم می‌روم. بهرام پاسخ داد: حالا که فهمیدی داری شکست می‌خوری اینها را می‌گویی؟ تو قصد حمله به ما داشتی، من سرت را نزد شاه ایران خواهم فرستاد. شب بهرام خواب دید که در جنگ شکست خورده، ناراحت بیدار شد اما به کسی چیزی نگفت. جنگ که شروع شد در چهار گروه سه‌هزارتایی به لشکر ساوه حمله کردند. تورانیان جادو برپا کردند و آسمان را اتش زدند. بهرام به ارتش گفت: هرکس فرار کند خودم او را خواهم کشت، بدون توجه به آسمان فقط روی جنگ تمرکز کنید. ساوه دستور داد فیل‌سوارها جلو بروند و بهرام دستور تیرباران به خرطوم فیل‌ها داد. فیل‌های زخمی برگشتند و بسیاری از ارتش ساوه زیر پای فیل‌ها کشته شدند. بهرام ساوه را دید که دارد با اسب فرار می‌کند، دنبالش رفت و او را با تیر به زمین انداخت و سرش را جدا کرد. وقتی جنگ تمام شد، به خراد برزین گفت: ببین از ایرانیان چقدر کشته یا زخمی شده‌اند؟ خراد جستجو کرد و دید شخصی به اسم بهرام از نوادگان سیاوش نیست، بهرام ناراحت شد. مدتی گذشت بهرام با یک ترک چشم‌گربه‌ای بازگشت، بهرام پورگشسب وقتی دید جنگجویش زنده است خوشحال شد، از ترک پرسید تو کیستی و او پاسخ داد من جادوگرم و می‌توانم کاری کنم که افراد خواب‌هایی که من می‌خواهم ببینند. آن خوابی که دیدی من در سرت انداختم تا از جنگ منصرف شوی، اگر به من امان دهی برای تو مفید خواهم بود. بهرام اول اندیشید که درست می‌گوید بعد دوباره فکر کرد که اگر خوب بود که ساوه شکست نمی‌خورد و شکست و پیروزی به خواست خداست پس سر جادوگر را از تنش جدا کرد.

روز بعد دستور داد تا بزرگان توران (ترک و چین) که کشته شده بودند را سر ببرند و سرهایشان را بر سر نیزه‌هایشان به همراه نامه‌ای نزد هرمز فرستاد و از رشادت‌های ایرانیان گفت و درباره‌ی اسرا دستور خواست. آن‌سو تورانیانی که فرار کرده بودند پیش شاه پرموده رفتند و گفتند: لشکر ایران یک صدم لشکر ما بود، بهرام از رستم قوی‌تر است. پرموده بسیار آشفته شد و صدهزار سرباز به جنگ بهرام فرستاد. هرمز وقتی فرستاده و سرهای دشمنانش را دید صدو سی‌هزار گنجی که از پدرش یادگار داشت سه قسمت کرد و به درویشان و آتشکده و برای آبادی شهرها و راههای ویران در بیابان داد و هفت روز مشغول پرستش شد و چهار سال خراج را بخشید. به بهرام نیز تخت سیمین و نعلین طلا و همچنین از هیتال تا رود برک را بخشید و دستور داد غنایم جنگ را بین جنگجویان تقسیم کند و فقط گنج ساوه را نزد او فرستد. لشکر بهرام و پرموده در بلخ روبروی هم قرار گرفتند، ستاره شمر به بهرام گفت: چارشنبه به جنگ نرو، پس آن روز وارد جنگ نشدند و در باغ‌های اطراف جشن گرفتند. دیدبان‌های پرموده این اتفاق را به پرموده گفتند و پرموده دستور داد تا شش هزار سرباز در تاریکی باغ را محاصره کنند. بهرام به یلان‌سینه دستور داد تا در دیوار باغ رخنه ایجاد کند و از پشت به آن سربازان حمله کردند و همه را کشتند و نیمه شب به پرموده شبیخون زدند.

طلایه‌ی لشکر پرموده آنها را ندید، وقتی خیلی نزدیک شدند، صدای طبل و بوق بلند شد و ترکها که از خواب پریده بودند دوست و دشمن را تشخیص ندادند و بسیاری از خودی‌هایشان را کشتند و بسیاری توسط ایرانیان کشته شدند. پرموده به دژ افراز فرار کرد و بهرام کوهی از سرهای بریده ساخت که تل بهرام نام گرفت. پرموده از شاه ایران زینهار خواست و هرمزد نامه‌ای با مهر خود برایش نوشت و از بهرام خواست او را با احترام سوی ایران فرستد. وقتی پرموده از دژ بیرون آمد به بهرام نگاه نکرد، بهرام خشمگین شد و تازیانه‌ای به او زد، خراد که این صحنه را دید به دیگر دبیران گفت: این مرد خرد ندارد و رفتند جلوی او را گرفتند. بهرام که فهمید کار اشتباهی کرده از خاقان خواست به شاه ایران چیزی نگوید. خاقان(پرموده) گفت: من چیزی نخواهم گفت اما اگر شاه تو، خود این را نفهمد از بیهوشی اوست. سپس همراه گنج‌های فراوان که از گذشته‌ی دور از ارجاسب و افراسیاب و سیاوش و کیخسرو و لهراسپ در دژ بود راهی ایران شد. از این گنج‌ها دو برد یمانی و دو موزه و دو گوشواره سیاوش را بهرام در لیست نیاورد و آنها را برای خود برداشت. خاقان به ایران آمد و بسیار مورد احترام هرمز قرار گرفت، پس‌از چند روز نامه‌ی دبیران درباره‌ی برداشتن گوشواره‌ها بخاطر زحمتی که بهرام کشیده بود به دست شاه رسید، بسیار برآشفت و گفت: مگر او شاه است که گوشواره‌ها را برداشته؟ به چه جرأتی به خاقان تازیانه زده؟ پس با خاقان پیمان دوستی نوشتند و او را بدرقه کرد. بهرام چوبین که از کارش بسیار پشیمان شده بود با هدایا نزد خاقان آمد اما خاقان به او نگاه نکرد. هرمز نیز دوکدان و لباس زنان را همراه با نامه‌ای ملامت‌بار برای بهرام فرستاد. بهرام آن لباس سرخ و زرد را پوشید و بزرگان را خواست تا پیش او روند و گفت: این پاداش شاه به من برای آن جنگاوری‌هاست. آنها گفتند: ما دیگر هرمز را شاه نمی‌دانیم، بهرام گفت: چنین حرفی نزنید و آنها گفتند ما تصمیم خود را گرفته‌ایم و اگر تو با ما هم داستان نیستی تو را هم دیگر پهلوان نمی‌دانیم و بیرون رفتند، بهرام آنها را پند داد.

دوهفته گذشت و سپهبد به بیشه‌ی پر درختی برای شکار رفت، آنجا گورخری دید بسیار زیبا، آن‌را تعقیب کرد و گورخر داخل تنگ راهی رفت، آن طرف راه، دشت و بیابان بود و در قسمتی از آن کاخی قرار داشت. گورخر سمت کاخ رفت و بهرام عنان اسبش را به ایزدگشسب داد و داخل کاخ شد. مدتی گذشت و یلان‌سینه هم به ایزدگشسب پیوست و از دور بهرام را می‌دیدند. تخت بسیار زیبایی آنجا قرار داشت و زن زیبای تاج‌داری بر تخت نشسته و بهرام پای تخت و پرستنده‌ها نیز آنجا بودند. زن به یکی از خدمتکاران گفت: به یلان‌سینه بگوید همانجا بماند تا بهرام بیاید. وقتی بهرام بازگشت دگرگون شده بود، خراد برزین از او پرسید چه شد در کاخ؟ بهرام پاسخ نداد. روز بعد بهرام در کاخ خودش کرسی‌های زرین قرار داد و کلاه بزرگان بر سر گذاشت و بزرگان ارتشش را فراخواند تا جلسه‌ای برگزار کنند. دبیر بزرگ وقتی این صحنه را دید متوجه شد که بهرام دیگر نمی‌خواهد بنده شاه باشد.

به خراد برزین داستان را گفت، خراد گفت: این کار را نباید ساده بگیریم، هیچ حرفی نزن، ما امشب نزد شاه برمی‌گردیم. در تاریکی شب از بلخ گریختند، وقتی بهرام فهمید، یلان‌سینه را با صد سوار دنبال آنها فرستاد و توانستند دبیر بزرگ را بازگرداندند ولی خراد فرار کرد و همه‌ی داستان را برای شاه تعریف کرد. موبد موبدان گفت: این شبیه یک خواب است و آن گورخر دیوی‌ست و آن زن جادوگر است. گذشت و بهرام برای شاه تعدادی خنجر فرستاد و شاه خنجرها را شکست و پس فرستاد، بهرام خنجرها را به سپاهش نشان داد و آنها بسیار خشمگین شدند. بهرام گفت: احتمالا خراد برزین همه چیز را به شاه گفته و اگر فکری نکنیم همه‌ی ما را خواهد کشت. پس با یلان‌سینه، دبیر بزرگ، همدان‌گشسب، ایزدگشسب، بهرام و پیداگشسب به مشورت و رای‌گیری نشستند. گردیه خواهر بهرام چوبین آمد و با پرخاش به آنها گفت: می‌خواهید چکار بکنید؟ پدر ما سالها مرزبان بود و تو با جنگ با پادشاه دودمان ما را به باد می‌دهی. ایزدگشسب گفت: هر تصمیمی که بگیرید من با شما هستم، یلان‌سینه گفت: خدا به تو فر و بزرگی داده و اگر از آن استفاده نکنی و شاه نشوی ناسپاسی کردی. بهرام از بهرام پرسید و او خندید و انگشترش را در هوا انداخت و گفت: هرچقدر که این انگشتر در هوا بماند امکان دارد بنده‌ای پادشاه شود. بهرام نظر پیداگشسب را پرسید و او گفت: اگر دانا و پیش‌بین پادشاهی کند روانش سوی آسمان می‌رود و بهتر از محتاج گنج شاه بودن است. دبیر بزرگ گفت: جوینده به هدفش می‌رسد، همدان‌گشسب هم گفت از نا‌آمده چرا بترسی، این کار را انجام بده و به یزدان بسپار. بهرام دوباره نظر خواهرش را پرسید

و او پاسخ نداد و بعد از مدتی به دبیر بزرگ گفت: ای بدساز، فکر می‌کنی هیچ‌کس دیگر آرزوی این تاج و تخت را نداشت؟ بسیار زمانی بود که کشور شاه نداشت اما کسی جرات نکرد به آن تاج‌وتخت نزدیک شود، وقتی کاوس شاه در ساری اسیر شد، رستم و گودرز او را نجات دادند. وقتی دوباره به هاماوران رفت و ایرانیان به رستم گفتند که تو برازنده‌ی پادشاهی هستی، بر سر آنها فریاد کشید که جای شما دخمه‌ی تنگ است. مگر زمانی که پیروز کشته شد و خوشنوار بر تخت نشست، سوفزای فرزند قارن را نخواستند که شاه کنند ولی او نپذیرفت؟ در ایران سیصدهزار پهلوان، نامدار بسیارست ولی هرمز تو را برگزید، تو اگر از او اطاعت نکنی به خودت بد کرده‌ای. گرچه من از تو کم‌سال‌تر هستم اما به تو پند می‌دهم آنچه نیاکان ما بدست آورده‌اند را برباد نده. سپهدار می‌دانست که او راست می‌گوید، اما یلان‌سینه گفت: هرمز پادشاهی مغرور است، چرا لباس زنانه برای بهرام فرستاد؟ از آن ترک‌زاد دفاع نکن، دوران این حرف‌ها تمام شده. گردیه گفت: ای دیوساز تو با تحریک کردن بهرام تبار ما را نابود می‌کنی و گریان سوی خانه رفت. پس آنها می‌خوردند و از هفت‌خان اسفندیار یاد کردند. روز بعد بهرام برای خاقان نامه نوشت و پوزش خواست و گفت: از این‌پس من از مرز و بوم تو محافظت می‌کنم. به سوارانش گنج داد و پهلوانی را سالار خراسان کرد و از بلخ به ری رفت. آنجا دستور داد سکه‌هایی با نام خسرو پسر هرمز بزنند و بازرگانان آنها را سوی طیسفون ببرند و دیبای رومی بخرند، تا آن سکه‌ها را شاه ببیند. سپس نامه‌ای به شاه فرستاد و درباره‌ی جنگ با ساوه و پرموده و آن لباس نوشت و گفت: وقتی پسرت بر تخت بنشیند من کشور را از دشمنان پاک می‌کنم اما صورت شاه را دیگر در خواب هم نخواهم دید، و با خود گفت: اگر خسرو از او حمایت نکند به حکومت ساسانیان پایان خواهم داد.

خسرو پرویز

هرمز با دیدن نامه آشفته گشت و سکه‌ها را که دید به خسرو شک کرد و دستور داد مسموم‌ش کنند. حاجب به خسرو خبر داد و خسرو از طیسفون به آذرآبادگان گریخت. بزرگان و گردنکشان کشورها متوجه اختلاف شدند. بادان پیروز و شیر زیل و شیران و وستوی از عمان، از کرمان بیورد و سام اسفندیار به پشتیبانی از خسرو در آمدند. هرمز دایی‌های خسرو، گستهم و بندوی و سایر نزدیکانشان را زندانی کرد و به آیین‌گشسب گفت با بهرام چه کنیم؟ آیین‌گشسب گفت: او از من عصبانی‌ست، شاید اگر مرا دست‌بسته پیش او بفرستی دیگر مخالفت نکند. هرمز گفت: نه، تو را با سپاهی سوی او می‌فرستم سعی کن او را پند دهی، اگر بشنود قسمتی از سرزمین را به او می‌دهم. آیین‌گشسب از شاه خواست تا مردی که همشهری‌اش بود و در زندان بود آزاد کند و همراه او بفرستد. با لشکر تا همدان رفت، آنجا دنبال اخترشناس‌ها گشت. پیرزنی را به او معرفی کردند که می‌توانست پیش‌گویی کند، پیرزن گفت: این مردی که با خود آورده‌ای بدترین زخم را به تو می‌زند. آیین‌گشسب یاد خوابی که دیده بود افتاد (یکی از همسایگانت تو را خواهد کشت) فورا نامه‌ای به شاه نوشت که من اشتباه کردم او را آزاد کردم، وقتی این نامه را برای تو آورد دستور بده سرش را از تن جدا کنند. نامه را مهر و موم کرد و دست آن مرد داد و گفت: زود به شاه برسان. مرد با خود اندیشید که پس از مدتها از زندان رها شده‌ام، چرا دوباره به طیسفون بازگردم؟ نامه را باز کرد و از نقشه‌ای که برایش کشیده بودند مطلع شد، بازگشت و سر آیین‌گشسب را از تن جدا کرد و پیش بهرام برد و گفت: او قصد داشت به تو حمله کند. بهرام گفت: او قصد داشت بین من و شاه آشتی برقرار کند و فرمان داد، داری برپا کنند و آن مرد را دار زد. بسیاری از سوارانی که همراه آیین‌گشسب آمده بودند به بهرام پیوستند. عده‌ای هم سوی خسرو رفتند، شاه بسیار از این موضوع ناراحت شد و چند روزی اجازه‌ی ملاقات نداد.

شایعات در شهر پر شد و به گوش گستهم و بندوی در زندان رسید، از داخل زندان شورش کردند و درهای زندان را شکستند و فرار کردند. پس پیش سپاه شاه رفتند و گفتند: شاه از راه راست برگشته، اگر به ما بپیوندید خسرو را شاه ایران می‌کنیم، اگرنه از اینجا می‌رویم. لشکر به آنها پیوست، کاخ را آتش زدند و شاه را از تخت پایین کشیدند و به چشمانش داغ زدند و زنده رهایش کردند و گنج‌ها را بردند. دایی‌های خسرو مردی را سوی آذرگشسب فرستادند و شرایط بغداد را به اطلاع خسرو رساندند. خسرو ناراحت شد اما با سپاهی از بردع و اردبیل و ارمینیه به بغداد رفت. آنجا بزرگان از او استقبال کردند، خسرو با ناراحتی نزد پدر رفت، او را در آغوش کشید و گفت: من این تاج شاهی را نمی‌خواهم، اگر دستور دهی آن را به تو باز می‌گردانم. هرمز گفت: نه فقط از تو می‌خواهم چشم‌های دایی‌هایت را کور کنی. خسرو گفت: این چیزی که برای تو پیش آمده تقدیر بوده و از جانب دایی‌های من نبوده، از طرفی اگر با گستهم چنین کنیم از آنجا که بهرام چوبینه با ما قصد جنگ دارد به زیان ما تمام خواهد شد. آن سو بهرام که از خبر جانشینی خسرو آگاه شده بود برای جنگ با خسرو به نهروان آمد. خسرو کارآگاهانی برای کسب آگاهی از بهرام فرستاد و بندوی و گستهم و گردوی و شاپور و اندیان و رادمان سپهدار ارمینیه را جمع کرد تا با آنها مشورت کند. به آنها گفت: بهرام بسیار دلاور است و وزیرش هم بسیار داناست. بهتر است سعی کنیم با او صلح کنیم، اگر نپذیرفت جنگ خواهیم کرد. پس سوی بهرام رفت و او را دعوت کرد اما بهرام گفت: به زودی داری خواهم ساخت و تو را از آن آویزان می‌کنم. خسرو باز سعی کرد او را پند دهد اما چشمان بهرام را دیو کور کرده بود، به خسرو تهمت‌ها زد. خسرو گفت: من به خواست خدا این پادشاهی را پذیرفتم و به دینی که زردهشت از بهشت آورد و به لهراسپ داد و او به گشتاسپ، ایمان دارم که این پادشاهی برحق است.

بهرام گفت ساسانیان پانصدسال حکومت کردند و تاج را به ناحق از اشکانیان گرفتند، حالا وقت آن است که کنار روند و دوباره اشکانیان قدرت را در دست بگیرند. من از نژاد آرش هستم، نبیره‌ی گرگین میلاد، اگر من جلوی ساوه را نگرفته بودم الان همه‌ی ایران اسیران او بودند. خسرو باز او را پند داد و گفت: ضحاک را به یاد بیاور که مغرور شد و ستم کرد و عاقبتش چه شد، چرا می‌خواهی سواران دلیری که باید از این کشور دفاع کنند را به کشتن دهی؟ بهرام گفت: ساسان شبان زاده بود و این پادشاهی را به ناحق گرفت. خسرو داشت بهرام را نصیحت می‌کرد و می‌گفت: اگر کسی از زردشت برگشت باید یک‌سال او را پند داد و اگر به دین بازنگشت به فرمان شاه باید او را کشت! که یکی از خاقانیان به طرف خسرو تاخت و کمندی به تاج او انداخت اما گستهم با شمشیر آن کمند را پاره کرد و بندوی هم شروع به تیراندازی کرد. بهرام به ترک ناسزا گفت و پرسید به چه حقی با شاه رزم کردی؟ سپس خواهر بهرام باز او را نصیحت کرد و بهرام گفت: حق با تو است اما دیگر دیر شده. خسرو نتوانست بهرام را متقاعد کند که دست از جنگ بر دارد پس به فرمانده‌هایش گفت بهتر است شبیخون بزنیم، اما این سخن نباید جایی گفته شود چون به گوش بهرام خواهد رسید. وقتی فرمانده‌ها رفتند گستهم گفت: شبیخون ایده خوبی نیست و احتمالا این خبر به گوش بهرام می‌رسد چون بسیاری از سواران تو با سواران بهرام خویشاوندند، بهتر است امشب از اینجا بروی، گردوی هم هم‌نظر بود. بهرام که به واسطه جاسوسانش از شبیخون مطلع شده بود دستور داد تا آتش روشن کنند و با صدهزار شمشیرزنی که از ایرانی و سربازان خاقان جمع کرده بود به لشکر خسرو حمله کرد و آنها را شکست داد. خسرو که مخفی شده بود، دستور داد تا زنگوی پیش تخوار برود و از سواران باقی مانده، هزار سوار برای کمک بیاورد. در این بین بهرام به خسرو رسید و تا شب باهم جنگیدند.

خسرو دید نمی‌تواند اینهمه لشکر را شکست دهد پس تا پل نهروان عقب‌نشینی کردند. آنجا بهرام باز به آنها رسید و این بار خسرو با کمان اسب او را نشانه گرفت و بهرام به زمین افتاد. خسرو سوی طیسفون گریخت و پیش پدرش رفت و از او پرسید که آیا از تازیان برای مقابله با بهرام کمک بگیرد؟ هرمز گفت: آنها در این شرایط به تو کمک نخواهند کرد، پیش رومیان برو آنها به تو کمک می‌کنند. در همین حین از دور گردی بر هوا خواست و پرچم اژدها نشان بهرام پیدا شد، خسرو به دایی‌هایش گفت: ایران را به دشمن دهید و از اینجا بروید. آنها گفتند: ما اگر به روم برویم بهرام وزیر هرمز خواهد شد و به قیصر نامه می‌نویسد و می‌خواهد که ما را اسیر و به ایران باز گرداند. خسرو رفت ولی آن دو به کاخ بازگشتند و هرمز را با زه کمان خفه کردند و از کاخ گریختند و به خسرو رسیدند. خسرو فهمید اتفاقی افتاده اما به روی خودش نیاورد و گفت: بهتر است از شاه‌راه نرویم و از راه بیابان حرکت کنیم. بهرام چوبین، بهرام پور سیاوش را با سی‌هزار شمشیرزن دنبال خسرو فرستاد. خسرو در راه به پرستشگاهی رسید و آنجا استراحت کرد، از دور گرد سواران را دیدند، پس خسرو از بندوی خواست تا او را راهنمایی کند. بندوی گفت: من کمک می‌کنم از اینجا فرار کنی اما این به قیمت جانم تمام می‌شود. خسرو گفت: دانای چین می‌گوید کسانی که در راه شاه جان می‌دهند در آن دنیا به بهشت می‌روند. بندوی لباس و تاج خسرو را گرفت و خسرو فرار کرد، بندوی لباس خسرو را پوشید و بر بام پرستشگاه رفت و مطمئن شد که سربازان او را دیده‌اند، سپس لباس خودش را پوشید و سوی بهرام پور سیاوش رفت و گفت: خسرو قصد تسلیم دارد اما الان بسیار بدحال و خسته است، فردا به طرف کاخ حرکت می‌کنیم. بهرام پذیرفت و دور آنجا را محاصره کرد. روز بعد بندوی دوباره بیرون رفت و گفت: شاه در حال مناجات است و الان هوا گرم می‌شود، فردا صبح زود حرکت می‌کنیم. بهرام که نمی‌خواست وارد جنگ شود و از بهرام پورگشسب سرزنش بشنود قبول کرد، روز بعد بندوی گفت: خسرو به روم رفت و تو اگر عقاب هم شوی دیگر به او نمی‌رسی، حالا اگر به من زینهار دهی حقیقت را خواهم گفت اگرنه تا پای جان خواهم جنگید. پس بهرام او را پیش بهرام پورگشسب (چوبین) برد. بهرام وقتی فهمید خسرو فرار کرده بسیار خشمگین شد و بر سر بهرام پور سیاوش فریاد زد و به بندوی گفت: من تو را نمی‌کشم اما خسرو تو را خواهد کشت و او را به زندان انداخت.

روز بعد نشستی ترتیب داد و بزرگان را جمع کرد و به آنها گفت: بدترین شاه ضحاک بود که پدرش را کشت و الان خسرو چنین کرده و به دشمن پناه برده، چه کسی الان لیاقت پادشاهی ایران را دارد؟ کسی چیزی نگفت تا اینکه پیرمردی به نام شهران گراز بلند شد و گفت: تو ایران را از دست ساوه نجات دادی، تو لایق تخت شاهی هستی. پس‌از آن سپهبد خراسان بلند شد و گفت: گرچه حرفهای این پیر مرد زیباست ولی فرمان زردشت به استا و زند درباره کسی که به شاه دادگر دشمن شد را نباید فراموش کرد و آن جدا کردن سرش است و زود نشست. پس‌از او فرخزاد بلند شد و گفت: اگرچه حرف ما ناخوشایند است اما درست است، سپس خزروان خسرو آمد و گفت: اگر دنبال راه درست هستی قبل از آنکه خسرو به جنگ با تو بازگردد از او پوزش بخواه و برای تخت شاهی گستاخ نباش و اگر از او بیم داری به خراسان برو و آسوده زندگی کن. زادفرخ گفته‌ی آنها را تایید کرد و گفت: ضحاک، جمشید را کشت و به بیداد حکومت کرد و پس از آن افراسیاب بدگوهر سر نوذر را برید و بعد از آنها اسکندر دارای شمشیرزن را کشت و خوشنواز و هیتالیان پیروز را کشتند، تا الان چنین شگفتی دیده نشده که شاه ایران از دست سپاه سوی دشمنان بگریزد و گریان نشست. از گفتار او رنگ بهرام پرید، سنباد بلند شد و گفت: بهرام پهلوانی بزرگست و تا زمان پیدا شدن شاهی از نژاد کیان بهتر است بر تخت بنشیند، فرمانده‌ی جنگجویان بهرام وقتی این سخن را شنید شمشیر کشید و گفت: هرکس از نژاد شاهان باشد خواهیم کشت. بابوی گرد ارمنی وقتی این حرکت را دید شمشیرها را کشیدند و گفتند: بهرام شاهست و ما به او وفاداریم. بهرام

وقتی شمشیرها را دید گفت: اگر کسی در محفل گفتگو شمشیر بکشد دستش را قطع خواهم کرد و محفل را ترک کرد. شب‌هنگام بهرام به ایرانیان گفت: باید عهدنامه‌ای بنویسیم که من شاه هستم و روز بعد بر تخت نشست و سه روز به کسانی که مخالف بودند فرصت داد تا ایران را ترک کنند. بندوی هفتاد روز در زندان بهرام بود و بهرام سیاوش نگهبان او، بندوی به او گفت: دل از شاه مبر که خسرو ظرف دو ماه با لشکری از روم به اینجا خواهد آمد و انتقامش را خواهد گرفت. بهرام سیاوش گفت: اگر برای من از خسرو زینهار بگیری تو را از زندان فراری می‌دهم. بندوی سوگند خورد و او بندوی را آزاد کرد و گفت: فردا موقع بازی چوگان خودم بهرام چوبینه را می‌کشم. زن بهرام سیاوش دلبسته‌ی بهرام چوبین بود، وقتی فهمید شوهرش زره پوشیده به بهرام چوبین خبر داد و او قبل از بازی دست روی لباس بهرام سیاوش گذاشت و وقتی دید زره پوشیده او را کشت. بندوی که از کشته شدن بهرام سیاوش باخبر شد، به سمت اردبیل فرار کرد و نزد موسیل در ارمنستان رفت و مقداری نیرو جمع کرد. موسیل گفت: اینجا بمان تا از خسرو خبری پیدا کنیم. از آن سو خسرو بی آب و غذا و راهنما می‌رفت تا به باهله رسید. همان زمان فرستاده‌ای از بهرام نیز به آنجا رسید و گفت: اگر اینجا به خسرو پناه دهید لشکر من حمله خواهد کرد. بزرگان باهله نامه را به خسرو نشان دادند، خسرو از آنجا به فرات رفت. خواست برای غذا شکار کند اما چیزی نیافت تا اینکه کاروانی دید، ساربان پیش آمد و خسرو نامش را پرسید، گفت: من قیس بن‌حارث از مصر هستم. سپس به آنها خوراک داد و راه را نشانشان داد. در خره‌اردشیر به بازرگانی رسیدند، او نیز به خسرو توشه داد. نزدیک روم به شارستانی به اسم کارستان رسید، ترسایان چون آنها را دیدند در شارستان را بستند و راهشان ندادند. سه روز گرسنه پشت درهای شارستان بودند تا اینکه طوفانی بزرگ شروع شد و پس از مدتی متوقف شد. اسقف کارستان این را نشانه‌ای دید و پوزش خواست و برای خسرو خوردنی و لباس بردند. آنجا استراحت کرد و نامه‌ای به قیصر نوشت و سپس به مانوی رفت. سه روز آنجا بود و از او استقبال شد، به اوریغ رفت، دیری آنجا بود. راهب دیر بیرون آمد و خسرو را شناخت و از او پذیرایی کرد. خسرو گفت: من یک فرستاده‌ام و نامه‌ای برای قیصر دارم. راهب گفت: من را آزمایش نکن، تو شاهی. خسرو پوزش خواست، راهب گفت: قیصر به تو کمک می‌کند و دخترش را هم به تو خواهد داد و در جنگ هم پیروز خواهی شد. خسرو با تعجب پرسید چقدر طول می‌کشد؟ راهب پاسخ داد دوازده ماه. خسرو پرسید چه کسی در این جمع به من خیانت می‌کند؟ راهب گفت: بستام نامی که داییت هست بسیار به تو رنج می‌رساند. خسرو می‌دانست گستهم همان بستام است. گستهم سوگند خورد که هرگز علیه خسرو کاری نخواهد کرد. خسرو گفت: اگر تقدیر باشد این چنین می‌شود. از دیر به شهر وریغ رفتند، در آنجا از خسرو استقبال شد و فرستاده‌ی قیصر نزد خسرو آمد تا اگر چیزی نیاز دارد به او بدهد.

خسرو همراهانش را نزد قیصر فرستاد تا سلاح و سپاه بگیرند. قیصر اول قبول کرد اما مشاورانش گفتند: پس از اسکندر مدام ایرانیان به ما حمله کرده‌اند و سی‌ونه شارستان ما را ویران کرده‌اند. پس نامه‌ای فرستاد و از دادن نیرو امتناع کرد. خسرو هم در پاسخ نوشت مشکلی نیست ما از خاقان کمک می‌گیریم و همراهان من که بازگردند از اینجا خواهیم رفت. قیصر به اخترشناسان گفت: ببینید او در جنگ پیروز می‌شود یا نه؟ پاسخ دادند بله او پیروز می‌شود. قیصر اندیشید پس از پیروزی خسرو، در امان نخواهد بود، پس نامه‌ای نوشت و در آن در ازای کمک به خسرو، خواست عهدی بنویسند که دو کشور ایران و روم یکی شوند و دیگر به روم حمله نشود و از داستانهای گذشته یاد نکنند و باژ هم نخواهند. همچنین گفت: دختری دارد که اگر خسرو با او ازدواج کند، پیوند دو کشور عمیق‌تر می‌شود، خسرو پیمان بست. قیصر دستور داد تا عروسکی به شکل دخترش درست کنند که از چشمش اشک بریزد، سپس از ایرانیان خواست تا دختر را پند دهند، چرا که او بخاطر از دست دادن عشقش مدت‌هاست که سوگوارست. ایرانیان اول نتوانستند تشخیص دهند که آن طلسم است تا اینکه خراد برزین فهمید. قیصر خندید و مجسمه‌ی دیگری نشان داد، مردی آهنین سوار بر اسب هندی، خراد گفت: این مغناطیس است، هرکس کتاب هندی‌ها را خوانده باشد آن را می‌داند. سپس درباره‌ی پرستش گاو در هند و دین مسیح و دین ایرانیان گفتگو کردند و خراد گفت: خدا نیازی به زن و فرزند ندارد و قیصر از حرف‌های او خوشش آمد و او را تحسین کرد و صدهزار سرباز به همراه پسرش نیاطوس و مریم دخترش سوی خسرو فرستاد.

خسرو، خوشحال با لشکر از راه چیچست به سوی موسیل ارمنی حرکت کرد، بندوی و موسیل به استقبال خسرو رفتند و خسرو از زنده ماندن بندوی بسیار خوشحال شد. موسیل از خسرو خواست تا اجازه دهد پایش را ببوسد و خسرو اجازه داد! از آنجا به آذرآبادگان رفت و پس از نیایش راهی دشت دوک شد. بهرام از بازگشت خسرو باخبر شد و نامه‌هایی برای بزرگان همراه خسرو نوشت و از ظلم ساسانیان گفت و از آنها خواست تا به او ملحق شوند و به داناپناه داد تا در لباس بازرگان این نامه‌ها را بدون اینکه خسرو بفهمد به بندوی و گردوی و اندیان و گستهم و... دهد. اما داناپناه وقتی لشکر خسرو را دید تصمیم گرفت که به آنها ملحق شود، پس نامه‌ها را به خسرو داد و خسرو هم از جانب بزرگان پاسخ نامه‌ها را چنین نوشت: «ما از ناچاری همراه خسرو هستیم و اگر تو حمله کنی ما از درون به رومیان حمله خواهیم کرد». پس بهرام به آذرآبادگان لشکر کشید، در نبرد اول کوت از رومیان به خسرو گفت: تو از بهرام گریختی حالا ببین من چگونه او را نابود می‌کنم، خسرو بسیار خشمگین شد اما پاسخی نداد، کوت به جنگ بهرام رفت و کشته شد. خسرو از رومیان ناامید شد. روز بعد ایرانیان را به جنگ فرستاد، بهرام که ایرانیان را دید بر فیل نشست و به شاپور گفت: این رسم ما نبود که در جواب نامه هم عهد باشی و به جنگ بیایی. شاپور گفت: کدام نامه؟

خسرو گفت: بعدا درباره‌ی نامه به تو می‌گویم و تو را پاداش می‌دهم. بهرام خشمگین شد و یک تنه با فیل سوی خسرو آمد، خسرو دستور تیرباران داد. بهرام از فیل پایین افتاد و پیاده سوی قلب سپاه آمد و همه را تارومار کرد. به راست سپاه خسرو رفت، آنجا گردوی فرمانده بود. گردوی برادر بهرام بود، باهم درگیر شدند و بهرام گفت: چرا به خون برادر کمر بسته‌ای؟ گردوی گفت: تو اگر برادر من بودی به جنگ من نمی‌آمدی. بهرام با شنیدن این حرف بازگشت و به سمت دیگر سپاه حمله کرد. خسرو به گستهم گفت: اگر رومیان بهرام را شکست دهند همیشه به ما فخر خواهند فروخت، پس چهارده دلاور ایرانی را فراخواند و به جنگ بهرام رفت و هم قسم شدند که از جنگ بر نگردند. بهرام که دید تعداد آنها کم است گفت: نباید تعداد ما بیش‌از چهار باشد و به همراه سه دوستش به جنگ آمدند. بهرام و یارانش توانستند آرایش جنگی آن چهارده نفر را برهم بزنند و خسرو ناگزیر به غاری پناه برد و آنجا از خدا خواست تا در این بیچارگی به او کمک کند. ناگهان فرشته‌ی سروش بر او ظاهر شد با لباسی سبز، سوار بر اسب. دستش را گرفت و گفت: تو به زودی برای سی‌وهشت سال شاه می‌شوی ولی یادت نرود که پارسا باشی و ظلم نکنی و سپس ناپدید شد. بهرام ترسید و عقب رفت. آن‌سو نیاطوس سعی داشت مریم را به روم بازگرداند چون فکر می‌کرد خسرو کشته شده. خسرو آن طرف کوه پدیدار شد و وقتی به مریم رسید آنچه دیده بود را تعریف کرد و دستور داد همه‌ی لشکر وارد جنگ شوند. بهرام پشیمان از کار خویش اما در راهی بی‌بازگشت تیری سوی خسرو انداخت اما تیر به لباس خسرو رفت. خسرو هم با نیزه به بهرام زد اما زره باعث شد نیزه بشکند، با خنجر سعی کرد به او ضربه بزند اما خنجر هم شکست. پس از آن بندوی گفت: گلاویز شدن شاه با بنده درست نیست. خسرو گفت: هرکس از جنگ پشیمان شده در پناه من خواهد بود، لشکر بهرام پس از شنیدن این پیام متفرق شدند و بهرام و دوستانش در تاریکی فرار کردند. خسرو نستود را با سه‌هزار سوار به دنبال بهرام فرستاد، بهرام و یارانش شب را در خانه‌ی پیرزنی گذراندند و روز بعد به نیستان رفتند. وقتی نستود به آنها رسید نیستان را آتش زدند و اسیر شد. بهرام گفت: کشتن تو برایم ننگ است، برو هرچه دیدی برای خسرو تعریف کن. از آنجا بهرام به ری و از ری به سوی خاقان رفت.

خسرو نیز برای قیصر نامه نوشت و قیصر برای خسرو تاج و لباس فرستاد. بر روی لباس چلیپا بود و خسرو فکر کرد اگر آن لباس را بپوشد برداشت می‌شود که او ترسا شده و اگر نپوشد قیصر ناراحت خواهد شد، پس با مشورت بزرگان این نتیجه حاصل شد که دین به لباس نیست و آن جامه را پوشید! روز بعد در مهمانی بندوی برسم در دست داشت و نیاطوس از دیدن آن خشمگین شد و آن را اهانتی به دین ترسا خواند و لشکرش را جمع کرد و به خسرو گفت: یا بندوی را پیش من می‌فرستی تا تنبیهش کنم یا آماده جنگ شو. خسرو گفت: ما هرگز از دین نیاکانمان بر نمی‌گردیم و به کنایه گفت: هنر شما را هم در جنگ دیدیم. مریم پیش آمد و به نیاطوس گفت: این چه حرفیست که تو زدی، ندیدی قیصر چه احترامی برای خسرو قائل است؟ نیاطوس عذرخواهی کرد. خسرو هم به سربازان رومی هدایای فراوان داد و سرزمین‌هایی که قباد و هرمز و کسری از روم گرفته بودند را در عهدنامه‌ای به نیاطوس داد. پس از آن دو هفته به آذرگشسب رفت و عبادت کرد و از آنجا به اندیو شهر در مرز کشور شورستان رفت و کاخی در آنجا ساخت و منشوری نوشت و خراسان را به گستهم، داراب گرد و اصطخر را به شاپور و اندیان و کشوری را به گردوی داد و شهر چاچ را به بالوی و کلید گنج‌ها را به پسر تخواره داد و به سربازان گنج فراوان بخشید .

فردوسی در غم از دست دادن پسر سی‌وهفت ساله‌اش سوگواری می‌کند.

بهرام که به خاقان پناه برد و با او صمیمی شده بود، دید هر روز هزار دینار به قوی‌ترین جنگجویش مقاتوره باج می‌دهد. خندید و گفت: این چه کاریست، تو نباید به سربازت باج بدهی. خاقان گفت: این رسم ماست و چاره‌ای نیست. بهرام گفت: من او را برایت از میان می‌برم و با مقاتوره مبارزه کرد و او را کشت. خاقان پاداش فراوانش داد. مدتی گذشت، در کوه‌های چین شیر بزرگی معروف به شیر کپی وجود داشت. روزی این شیر، دختر خاقان و خاتون را که به دشت رفته بود خورد، خاتون از بهرام خواست تا آن شیر را بکشد و وقتی بهرام شیر را کشت خاقان دختر دیگرش را به او داد و او را وارث خودش کرد. از طرفی وقتی خسرو درباره‌ی بهرام شنید نامه‌ای به خاقان نوشت و خواست او را دست‌بسته ایران بفرستد وگرنه به چین حمله خواهد کرد. خاقان پاسخ داد من از تو نمی‌ترسم، بهرام هم که از نامه خسرو باخبر شد به خاقان گفت: به من لشکری بده تا ایران و روم را برایت فتح کنم. از طرفی بزرگان ایران جنگ را صلاح ندانستند و خسرو خراد برزین را برای چاره‌جویی سوی خاقان فرستاد. سخن‌های خراد بر خاقان تاثیر نداشت. خراد با بزرگی مشورت کرد و از او خواست با خاتون صحبت کند. کدخدا گفت: فایده ندارد ولی اگر پزشکی بلدی دختر خاتون بیمار است و می‌توانی با او صحبت کنی. خراد گفت: پزشک هستم، پس پیش خاتون رفت و برای مشکل کبد دخترش به او کاسنی و آب انار داد، پس‌از هفت روز حالش خوب شد. در همین زمان بهرام با لشکرش به مرو رسیده بود، به خاقان نامه داد که اجازه نده کسی از چین به ایران برود و خبری از ما به خسرو برسد. خاقان دستور داد بدون مهر او کسی حق سفر به ایران ندارد.

خراد، ترکی به اسم قلون را که پیرمردی بسیار فقیر بود پیدا کرد و به او پول داد و در سه‌ماه‌ی که آنجا بود آماده‌اش کرد و گفت: به مرو برو و تا روز بهرام صبر کن، چون بهرام چوبین آن‌روز را شوم می‌داند و دور از بقیه سر می‌کند. آن‌روز پیشش برو و بگو پیغامی از دختر خاقان داری و باید در گوشش بگویی، وقتی نزدیک شدی با خنجر او را بکش، در پاداش شاه پرویز به تو شهری می‌دهد.

سپس از خاتون خواست تا مهر خروج را از خاقان بگیرد. خاتون وقتی خاقان خواب بود، مهر را بر روی گل زد و به خراد داد. قلون بهرام را با خنجر زد و یاران بهرام او را دستگیر کردند و دست و پایش را شکستند. بهرام درحالی که به شدت خونریزی داشت در آغوش خواهرش جان داد. در لحظات آخر از یلان‌سینه خواست تا از خواهرش گردیه محافظت کند و از آنچه کرده بود و از نشنیدن پندهای گردیه ابراز پشیمانی کرد. از آنها خواست به ایران، پیش خسرو بروند و از دبیر خواست تا نامه‌ای به خاقان بنویسد و از او بخواهد که یارانش را از دشمن محافظت کند. وقتی این خبر به خاقان رسید دو فرزند قلون را سوزاند و خاتون را از پرده سرای خود بیرون کرد ولی نتوانست خراد را پیدا کند. خراد برزین به ایران رسید و خسرو پرویز به او گنج فراوان داد.

خاقان دید از یاران بهرام غافل شده، برادرش را با دو نامه سوی آنها فرستاد، در نامه‌ای از گردیه خواستگاری کرد. گردیه پاسخ داد: چه کسی بهتر از خاقان ولی ما سوگواریم، چهار ماه به من فرصت بده. پس از رفتن فرستاده، با بقیه در این‌باره صحبت کرد و گفت: وصلت با چینیان هیچ‌وقت عاقبت خوشی نداشته، من نامه‌ای به گردوی نوشتم و از او خواستم با خسرو صحبت کند تا ما به ایران برگردیم. این کار بدون دردسر نیست، چینی‌ها به دنبال ما خواهند آمد، پس اگر همراه من نیستید اینجا بمانید. تمام ایرانیان به گردیه گفتند تو از همه‌ی ما داناتری، هرچه تو فرمان دهی اطاعت می‌کنیم. پس به سوی ایران شتافتند. خاقان وقتی فهمید، برادرش را پی آنها فرستاد و گفت: با آنها تندی نکن اما اگر مقاومت کردند گورستانی برای آنها در مرو درست کن. شش‌هزار سوار از لشکر چین به یاران بهرام رسیدند، گردیه لباس رزم برادرش را پوشید. پیر گرگ چینی‌ها تبرگ، پیش آمد و گفت: می‌خواهم با گردیه حرف بزنم. گردیه پیش آمد، تبرگ گفت: خاقان برای ادای احترام به بهرام از تو خواستگاری کرد، ولی گفت اگر نپذیری تورا دستگیر کنم. گردیه از او خواست تا دورتر از صف دو لشکر صحبت کنند و وقتی از لشکرش دور شد، گفت: شوهرم را خودم انتخاب می‌کنم و به او همراه با ایزدگشسپ و یلان‌سینه حمله کردند و تبرگ را از اسب به زمین انداختند و لشکر چین را پراکنده و شکست دادند و به آموی فرار کردند و منتظر پاسخ نامه‌ی گردوی شدند. خسرو که دیگر دشمنی نمی‌دید در مستی تصمیم گرفت قاتلان پدرش را از بین ببرد، پس بندوی را دستگیر و دست و پایش را قطع کرد و فرستاده‌ای سوی گستهم در خراسان فرستاد و خواست که نزد شاه برود. گستهم وقتی آمد و دید چه برسر بندوی آمده فهمید جان خودش هم در خطر است، بازگشت و سپاهی جمع کرد. از آمدن گردیه هم با خبر شد، پس با لشکرش پیش آنها رفت و داستان بندوی را گفت و پرسید: چه امیدی به خسرو دارید؟ او با داییش چنین کرد. گردیه حرف‌های او را باور کرد. چندی بعد گستهم از یلان‌سینه خواست تا از گردیه بپرسد که با او ازدواج می‌کند؟ گردیه پذیرفت. مدتی سپاهی که از سوی خسرو به آمل حمله می‌کردند، با شکست باز می‌گشتند. خسرو به گردوی گفت: مدت‌هاست محبت گردیه را در دل دارم، اگر با من ازدواج کند، هر دوی شما صاحب قدرت و ثروت فراوان خواهید شد. گردوی گفت: نامه‌ای بنویس، آن‌را به همسرم می‌دهم تا پیش گردیه برود و متقاعدش کند. گردیه نامه‌ی خسرو پرویز را که دید بسیار خوشحال شد و پس از مشورت با یارانش شب‌هنگام گستهم را خفه کردند و سوی خسرو آمدند. خسرو با گردیه ازدواج کرد. از توانایی‌های گردیه شگفت‌زده شد و اداره‌ی لشکر و کشور را به او سپرد.

روزگاری گذشت، شاه جام می‌ای دید که رویش نام بهرام بود، دستور داد کل شهر را زیر پای فیل‌ها با خاک یکسان کنند، بهمن وزیر به خسرو گفت: ری شهر بزرگیست و این کار درستی نیست. پس شاه گفت: باید مرزبانی بدسرشت بر آن شهر حاکم کنم تا مردم را آزار دهد. مرزبان دستور داد ناودانهای خانه‌ها را بکنند و گربه‌ها را بکشند، شهر پر از موش شد. گذشت تا ماه فروردین، گردیه گربه‌ی زیبایی را با جواهر تزیین و در باغ رها کرد، خسرو از گربه خوشش آمد و به گردیه گفت: از من چیزی بخواه، او خواست که ری را به او ببخشد و آن مرزبان بد سرشت را بازگرداند. خسرو مرزبان را خواست و خشمی که از بهرام داشت را سر او خالی کرد و کشتش. پس از آن چهل‌و هشت‌هزار سوار را چهار دسته کرد و هر دسته را به مرزی فرستاد، روم و زابلستان و الانان در باختر و خراسان برای نگهداری از مرز هیتال و چین. پس از آن سر از تن یاران بندوی و گستهم جدا کرد و گنج‌های فراوان به فقیران داد و بودجه‌ای برای موبدان و کسانی که رامشگر و شادی آفرین بودند و ستاره‌شناسان و نیایشگران در نظر گرفت و همچنین وقت و بودجه‌ای برای میدان چوگان و تیر، دانش آموزان و شطرنج و تخته نرد و دانشمندان و شکارچیان و فرستادگان قرار داد. شش سال از پادشاهی خسرو پرویز گذشت که از دختر قیصر صاحب فرزندی شد، نام نهانش را خسرو قباد گذاشت و در جمع‌ها شیروی صدایش می‌کردند. از اخترشناسان خواست آینده‌ی او را وصف کنند، گفتند: از این کودک زمین پرآشوب خواهد شد، او از راه یزدان بازخواهد گشت. شاه غمگین شد و خواست تا این‌ها را بزرگان ایران نشنوند. موبد به شاه گفت: خدا کافی‌ست و نباید غصه خورد که با غصه چیزی درست نمی‌شود. پرویز برای قیصر نامه نوشت و قیصر در روم برای تولد نوه‌اش یک هفته جشن برپا کرد و به همراه بزرگی به اسم خانگی، باژ روم و هدایای فراوان برای مریم به ایران فرستاد. در نامه پرویز را پادشاه جهان خواند و از فریدون تا پرویز، شاهان ایران را ستایش کرد و از او خواهش کرد تا صلیب عیسی را که در گنج‌های ایرانیان بود به روم باز گرداند تا رومیان در روزه‌ی پاک یک شنبه‌دی! بتوانند بر آن سوگواری کنند. خسرو پرویز یک ماه پذیرای خانگی بود. نامه‌ای برای قیصر نوشت و از او تشکر کرد و از کمک بزرگی که قیصر به او کرده بود یاد کرد و او را چون پدر خواند و گفت: این صلیب برای ما ارزشی

نداشت که در گنج شاهان باشد و از طرفی سوگواری بر تکه چوبی، زیبا نیست. اگر من صلیبی برای تو بفرستم موبد فکر می‌کند من هم به دین شما روی آورده‌ام، بجز این هرچه از من بخواهی به تو خواهم داد و سیصد شتر گنج و هدیه برای قیصر فرستاد.

شیرین

خسروپرویز در نوجوانی عاشق هم‌بازیش شیرین بود اما چون از قصر دور شد دیگر او را ندید. اما سالها پس از کشته شدن بهرام همواره به یاد عشق اولش بود. روزی که برای شکار می‌رفت، شیرین راهش را گرفت و از گذشته یاد کرد، خسرو دستور داد او را به قصر ببرند و پس از بازگشت خواست با او ازدواج کند. بزرگان مخالف این کار بودند چرا که شیرین را مناسب شاه نمی‌دیدند. پس سه‌روز پیش شاه نرفتند و چون شاه آنها را خواست، مخالفت خود را اعلام کردند. خسرو پاسخی نداد. روز بعد تشتی پر از خون جلوی بزرگان گرفت، همه روی برگرداندند. پس دستور داد تشت را با آب و خاک بشویند و در آن مشک و گلاب و می، ریخت و گفت: این همان تشت است چرا اینبار روی برنگرداندید؟ شیرین گرچه از بزرگان نیست اما اگر به ازدواج من درآید مانند تشتی است که در آن می، باشد. بزرگان بر درایت شاه آفرین گفتند. شیرین پس از مدتی به مریم زهر داد و او را کشت، اما کسی آگاه نشد. شیروی که شانزده‌ساله شد، خسرو از موبدان خواست او را آموزش دهند اما شیروی فقط بازی و سرکشی می‌کرد. سرانجام وقتی بیست‌وسه سال از پادشاهی خسرو می‌گذشت، چون از طالع شیرویه آگاه بود، وی و اطرافیانش را در ایوانشان محصور کرد و چهل نگهبان آنجا قرار داد.

تاقدیس اسپریس

خشت اول آن را ضحاک نهاد، پس از پیروزی فریدون بر ضحاک، فریدون از جهن برزین که در دماوند کوه زندگی می‌کرد خواست تا تختی برایش بسازد، دور تا دورش در و گوهر. به جهن سی‌هزار درم و تاج زرین و دو گوشواره داد. عهدنامه‌ی ساری و آمل را بر آن نوشت. وقتی ایران را به ایرج داد، تختی دیگر و گرزه‌ی گاوسر و هفت چشمه گهر به آن اضافه کرد. پس از آن به منوچهر رسید و هر شاهی چیزی به آن اضافه کرد، تا کیخسرو که بسیار به آن افزود. پس از آن لهراسپ و گشتاسپ که از جاماسپ پرسید ما چه اضافه کنیم و او شمار گردش سپهر و نقش سیاره‌ها و اجرام از کیوان تا ماه را افزود و چنین اضافه شد تا اسکندر بی‌دانش آن را خراب کرد. اردشیر بسیار تلاش کرد که آن تخت را پیدا کند اما نتوانست، پرویزشاه از هر کشوری بزرگان را فراخواند و از قسمت‌های آن بسیاری را یافت و برای گردآوری آن بسیار تلاش کرد. از ایران متخصصان را آورد و جواهرسازانی از روم، چین، مکران، بغداد و ایران آورد. هزارو صدو بیست استاد، هرکدام سی شاگرد داشتند تا آنچه جاماسپ به فرمان گشتاسپ ساخته بود در دو سال بازسازی کنند. برش صدو هفتاد شاه‌رش و پهناش صدو بیست رش، بلندیش صدو پنجاه شاه‌رش و دوازده قسمت داشت که هر روز ماه به شکلی بود. میخ‌هایش از نقره و جواهرات فراوان بر رویش، پشتش دشت و جلویش باغ، وقتی خورشید پشت شیر در پشت تخت قرار می‌گرفت. در تیرماه بوی میوه‌های باغ در آنجا می‌پیچید و در زمستان از باد و نم در امان بود. تاق‌های آن از خز و پوست سمور و هزار گوی طلا و نقره که نیمی از آنها در آتش بود، برای گرم کردن محیط استفاده می‌شد. نوزده ستاره و رویت ماه در برج‌های مختلف سال و زمانی که از شب گذشته بود و اینکه زمین چه مقداری دور خورشید گشته در آن مشخص بود. تخت‌های زرین و جواهرات و گوگرد قرمز برای روشنایی در شب، دو تخت بسیار زیبا که تخت کوچک میش‌سار نام داشت و نقش سر میش بر آن بود و تخت بزرگ نامش لاژورد بود و سه تخت دیگر که از پیروزه بود و چهار پایه باهم فاصله داشتند. میش‌سر محل نشستن دهقانان بود، سواران دلیر در لاژورد و وزیران بر تخت پیروزه می‌نشستند. جامه‌ای آنجا بود بافته از زر و گوهرها در ریشه‌های آن ، نقش بهرام، کیوان، ماه، مهر، تیر، نشان هفت کشور، تصاویری از دهقانان، رزم پهلوانان و نقش چهل‌و هشت شاه با تاج‌هایشان بر رویش که این جامه را مردی چینی در هفت‌سال بافته بود و این فرش را در نوروز به شاه خسروپرویز هدیه داد.

باربد

پادشاهی پرویز به سال بیست‌و هشتم رسید، در قصر رامشگری به اسم سرکش داشت. خنیاگری به اسم باربد به تشویق نزدیکان خواست جای سرکش را بگیرد و به درگاه شاه آمد. سرکش که شنید برای چه آمده به سالار بار درم و دینار داد و گفت: رامشگری آمده که از من بهتر است، اجازه نده وارد قصر شود چراکه شاه او را به من ترجیح خواهد داد. دربان قبول کرد، باربد ناامید از ورود به کاخ سوی باغ شاه رفت. آنجا مردوی باغبان را دید، با او دوست شد و از او خواست تا وقتی شاه به باغ می‌آید اجازه دهد از دور شاه و جشن را ببیند. مرودی گفت: چنین خواهم کرد. روزی که شاه به باغ آمد، باربد سرتاپا لباس سبز پوشید و در پشت سروی بزرگ منتظر ماند تا شاه آنجا بیاید. شاه نشست و پری چهره‌ی میگسار جام بلوری پر از می به شاه داد، شاه جام را از کودک گرفت و یک نفس سرکشید. هوا که تاریک شد باربد رود برداشت و قطعه سرود پهلوانی داد آفرید را با آواز خوش اجرا کرد. همه حیرت‌زده شدند و شاه گفت: همه‌جا را بگردید و خواننده را پیدا کنید. نتوانستند پس خسرو گفت: از بخت شاه بعید نیست که گل‌ها برایش رامشگری کنند. جامی دیگر گرفت و این‌بار باربد سرود پیکار گرد را خواند. شاه گفت همه‌ی باغ را بگردید. با چراغ زیر درخت‌ها را گشتند اما نتوانستند او را پیدا کنند. پس باربد سرود سبز در سبز را خواند، این بار شاه گفت: این حتما فرشته است،

اگر پیدایش کنم ارشد همه‌ی رودسازانش می‌کنم و جواهرات فراوان به او می‌دهم. باربد که را شنید از روی شاخه‌ی سرو پایین آمد و جلوی شاه سر بر زمین گذاشت و داستان سرکش را برای شاه گفت. شاه سرکش را سرزنش کرد و باربَد ارشد رامشگران شد.

ایوان مدائن

خسرو از روم و هند و چین و سایر نقاط جهان سه‌هزار استاد که با خشت و گچ کار می‌کردند جمع کرد و از میان آنها صد نفر از رومی و ایرانی و اهوازی و هرمیانی و از آن صد، سی‌نفر و از سی، دو رومی و دو پارسی و در نهایت یک رومی برای ساخت ایوان برگزید و گفت: می‌خواهم جایی بسازی که تا دویست سال از باد و باران و برف و آفتاب خراب نشود. مهندس رومی ده شاه‌رش زمین را کند و پنج شاه‌رش هم بر آن را جلو برد و دیواری کشید. پیش شاه رفت و گفت: صد کاردان پیش او فرستد، با ابریشم ریسمانی ساختند و جلوی همه‌ی آنها بالا تا پایین دیوار را با ریسمان اندازه گرفت و ریسمان را مهر و در گنج شاه قرار داد. به شاه گفت: اگر اجازه دهی برای اتمام کار عجله نکنم و چهل روز صبر کنم تا کار نشست کند و بعد بقیه را ادامه دهم. شاه گفت: برای چه می‌خواهی در کار وقفه بیاندازی؟ دستور داد سی‌هزار درم به او بدهند و گفت: فوری کار را انجام بده. فرعان که دید فایده ندارد، شب فرار کرد. شاه دستور داد کارگران دیگری بیاورند، اما آنها هم چون نمی‌توانستند از پس ساخت دیواری به آن بلندی برآیند همه فرار کردند. سه سال خسرو نتوانست کسی را برای انجام این کار پیدا کند. سال چهارم فرعان بازگشت و به شاه گفت: اجازه بده برایت توضیح دهم و آن ریسمان که در گنج شاه بود را خواست و دیوار را اندازه گرفت. هفت رش دیوار نشست کرده بود. فرعان گفت: اگر آن روز زخم دیوار را کار می‌کردم همه‌چیز خراب می‌شد و من تنبیه می‌شدم. شاه دید او درست می‌گوید، پس همراهانش را آزاد کرد و به آنها پول فراوان داد. سرانجام پس از هفت سال ایوان خسرو ساخته شد. در نوروز همه به آنجا می‌رفتند، در کنار تخت عاج، حلقه و زنجیرهایی از طلا و جواهرات بود که تاج شاه را بر آن می‌آویختند و نزدیک تخت جایی برای موبد و پایین‌تر جای بزرگان و پایین‌تر جای بازاریان و بعد از آن جای درویشان و پایین‌تر دست و پاهای بریده و کشته‌ها بود.

خسرو پرویز بزرگترین شاه جهان بود. از توران و هند و روم چین و هر کشور دیگری برای او باژ می‌بردند، گنج اول او گنج عروس از چین و برطاس و روم و روس بود، گنج دیگرش پر از در خوشاب بود که ارتفاع آن به اندازه پرتاب یک تیر (شاید یک ستون بزرگ) بود و خضرا نام داشت و از تازیان بود. گنج دیگر نامش بادآور که بسیار زیاد بود، گنج دیگر دیبه‌ی خسروی نام داشت و گنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج شادرود بزرگ. رامشگران سرکش و باربد، دوازده هزار کنیزک، دو هزار و دویست پیل، شانزده هزار اسب جنگی و دویست باره، دوازده هزار شتر و شست و شش عماری کش و گام‌زن.

چون‌اوبی به دست یکی پیشکار   تبه شد تو تیمار و تنگی مدار
سرانجام جای تو خاک‌ست و خشت   جز از تخم نیکی نبایدت کشت

وقتی خسرو پرویز دادگر، بیداد شد، فرخزاد آزرمگان شروع به آزار زیردستان کرد و مردم بی آب و نان ماندند و سوی شهرهای دشمنان رفتند. گراز مردی بی‌هنر و نگهبان روم بود، وقتی دید خسروپرویز بیدادگر شده از او سرپیچی کرد. پس از آن زادفرخ اجازه نداد کسی نزد شاه برود و او نیز دلش تباه شد و شروع به ظلم کرد و با گراز همدست شد. گراز نامه‌ای به قیصر نوشت و خواست که به ایران حمله کند. خسرو می‌دانست لشکر کشیدن قیصر به پشتوانه‌ی گراز است پس نامه‌ای به گراز نوشت و از او تشکر کرد که قیصر را به ایران کشانده و این چنین از دو سو به قیصر حمله می‌کنند. نامه را به پیکی داد و گفت: لباس رومیان بپوش و از مسیری برو که نیروهای قیصر تو را دستگیر کنند. قیصر وقتی نامه‌ی خسرو به گراز را از پیک دستگیر شده خواند، فورا نیروهایش را به روم بازگرداند. گراز هم وقتی دید رومیان دارند برمی‌گردند به قیصر نامه نوشت که چرا پشت من را خالی کردی؟ الان جان من از طرف خسرو در خطر است. اما قیصر حرف او را باور نکرد. از سوی دیگر خسرو نامه‌ای به گراز نوشت و گفت: این لشکری که همراه توست طرفداران قیصر هستند، آنها که خیانت کرده‌اند را اینجا بفرست. گراز دوازده‌هزار از لشکر را به خره‌ی‌اردشیر فرستاد.

خسرو که نمی‌خواست آنها را ببیند زادفرخ را آنجا فرستاد، وقتی لشکر پیغام شاه را از زادفرخ شنیدند بسیار ترسیدند. ولی خود زادفرخ که با گراز همدست بود به آنها گفت: نترسید، شاه از شما گناهی ندید، اگر حرفهایتان را یکی کنید و باهم باشید نمی‌تواند به شما آسیبی برساند. شاه از آنها خواسته بود تا سر خیانتکاران را برایش بفرستند. زادفرخ به آنها گفت: نباید از شاه بترسید و پیش شاه رفت و گفت: لشکر همه با هم علیه شاه متحد شده‌اند. خسرو فهمید که زادفرخ دارد فریبکاری می‌کند ولی از بیم برادرش رستم که با ده‌هزار لشکر از او سرپیچی کرده بود، چیزی نگفت. زادفرخ هم متوجه شد که شاه به او شک کرد، پس با لشکر صحبت کرد که یکی از فرزندان شاه را به جایش بنشانند. پیرمردی که با زادفرخ همراه بود این پیشنهاد را داد و گفت: شیرویه بهترین گزینه است. چند روزی گذشت و تخوار هم با لشکرش رسید، در بین راه زادفرخ به استقبال او رفت و از تصمیمش گفت، تخوار با او هم عقیده بود و قرار شد به زندانی که سپهبد با شش‌هزار سوار نگهبان شیرویه بود حمله کنند. وقتی تخوار به ایوان رسید شیرویه فهمید که خبری هست، گریان شد و از حال خسرو پرسید، تخوار پاسخ داد اگر قبول نکنی که شاه شوی تو را خواهم کشت و یکی دیگر از پانزده برادرت را بر تخت خواهم نشاند. زادفرخ نیز به کسی اجازه بار نداد تا خسرو از حمله به زندان اطلاع پیدا نکند و به

پاسپانان دستور داد تا شب بجای نام خسرو نام قباد را فریاد بزنند. نیمه شب شیرین صدای پاسبانان را شنید و خسرو را بیدار کرد وقتی فهمیدند چه خبر شده خسرو و شیرین شمشیر و زره برداشتند و از کاخ بیرون رفتند.

صبح که سربازان به کاخ حمله کردند آن دو را نیافتند و مشغول غارت گنج‌ها شدند. نیمی از روز گذشت و شاه که در مرغزار پناه گرفته بود گرسنه شد. به باغبان آن باغ جواهری داد تا برایش از شهر غذا بخرد. نانوا که ارزش گوهر را نمی‌دانست همراه باغبان پیش گوهرشناس رفتند. گوهرشناس وقتی آن جواهر را دید فهمید که باید متعلق به شخص مهمی باشد، پس به فرخزاد اطلاع داد و او نیز به شیروی گفت و شیرویه به باغبان گفت: اگر نگویی این گوهر را از کجا آوردی خودت و همه اقوامت را خواهم کشت. در نهایت خسرو پرویز را شیرویه (قباد) به طیسفون فرستاد و گلینوش را همراه هزار سوار برای نگهبانی از او قرار داد. خسرو پرویز در آن زمان سی‌وهشت سال از پادشاهیش می‌گذشت. قباد در ماه آذر در روز دی تاج بر سر گذاشت. سپس خراد برزین و اشتادگشسپ را نزد خسرو فرستاد و گفت به او بگویند تو به مردم ظلم کردی و مرا در زندان انداختی و صلیب مسیحیان را به قیصر ندادی، توبه کن. خسرو پاسخ داد: تو در زندان نبودی، در قصری بودی با همه‌ی امکانات. به این دلیل که از هند برای تو نامه‌ای رسید که در سال سی‌و هشتم پادشاهی من، جای من را خواهی گرفت و این را ستاره‌شناسان ایرانی نیز تایید کرده بودند. با این‌حال تو را زنده گذاشتم، به قیصر گنج فراوان در ازای کمکی که کرده بود دادم درحالی که در جنگ به لطف یزدان خودم پیروز شدم. در عجبم چطور آن‌ها خدا را در تکه چوبی جستجو می‌کنند؟ آن افرادی که امروز دور تو هستند تاج و تخت تو را بر باد می‌دهند و همه‌ی آنها بنده‌ی پول هستند. من به‌جز مالیات، آن هم از افرادی که توانش را داشتند نگرفتم و در زمان پادشاهیم، شاهی همتای من نبود. بندوی و گستهم را مجازات کردم چون هرمز را کشتند، همانطور که فریدون و منوچهر و قباد و رستم و آرش رفتند ما هم خواهیم رفت و من خیالم راحت است که کار درست را انجام دادم.

دو فرستاده گریان پیش قباد بازگشتند، باربد وقتی از سرنوشت شاه آگاهی یافت به تیسفون رفت و بسیار زاری کرد و سوگند خورد که دیگر ساز ننوازد و چهار انگشت خود را برید و سازهایش را سوزاند. اطرافیان شیرویه او را از وجود خسرو ترساندند و او که اسیری در دست آنها بود تصمیم گرفت کسی را برای کشتن خسرو پیدا کند. کسی نپذیرفت تا اینکه مردی فقیر و گرسنه به اسم مهرهرمزد حاضر شد خسرو پرویز را بکشد. پس از آن به زندان رفتند و پانزده فرزند شاه را کشتند. پنجاه و سه روز از این کشتار گذشت و شیروی کسی سوی شیرین فرستاد و گفت: تو جادوگری و باعث تمام این مشکلات هستی، فورا به قصر بیا. شیرین قبول نکرد و گفت: فقط در حضور بزرگان به قصر خواهم آمد. پس شیرویه پنجاه تن از بزرگان را فرستاد تا او را به قصر بیاورند. شیرین از آنها پرسید در این همه سال چه بدی از من دیده‌اید؟ آنها پاسخ دادند هیچ. شیروی می‌خواست با شیرین ازدواج کند، شیرین گفت: قبل از آن باید سه کار انجام دهی، اول پول و گنج فراوان از او گرفت و به نیازمندان بخشید. سپس به مردم درباره‌ی کشته شدن خسرو گفت و در آخر خواست که خسرو را ببیند، پس دخمه‌ی او را باز کردند و آنجا شیرین با خوردن زهر خودش را کشت.

مدتی بعد به شیروی هم زهر دادند و او را نیز کشتند. پس از او پسرش اردشیر شیروی بر تخت نشست، او به رسم شاهان گذشته بساط داد گسترانید و سپاه را به پیروز خسرو سپرد. خبر به گراز رسید، به پیروز خسرو نامه داد که اگر او را از میان نبری با لشکر فراوان از روم به جنگ تو می‌آیم. پیروز به دیدار اردشیر رفت و پس از خوردن می فراوان و مرخص کردن اطرافیان، اردشیر را خفه کرد. پس از آن در قصر همه همراه او شدند. به گراز نامه‌ای نوشت و گراز هم با لشکرش به تیسفون تاخت و بسیار کشتار کرد. گراز (فرایین) بر تخت نشست و گنج اردشیر را بر باد داد و بسیار بر مردم ستم کرد. سرانجام سواری از اصطخر به اسم هرمزد شهران‌گراز آمد و ایرانیان را علیه فرایین متحد کرد و از پشت تیری بر کمر فرایین زد و او را کشت و لشکرش را تارومار کردند. پس از آن مدت زیادی بدون شهریار بودند و کسی تاج بر سر نگذاشت. به دنبال فرزندان شاهان گشتند و در نهایت دختری به اسم پوران‌دخت را یافتند. وقتی پوران شاه شد دستور داد پیروز خسرو را به اسب ببندند و رهایش کنند تا از خونریزی ناشی از زخم‌ها بمیرد. پوران شش ماه شاه بود و پس از آن مریض شد و مرد. پس از او دختری دیگر به اسم آزرم‌دخت بر تخت نشست، او نیز پس از چهار ماه از دنیا رفت. پس از او فرخ‌زاد را از جهرم فراخواندند و او نیز یک ماه شاه بود و پس از آن بنده‌ای به او زهر داد و یک هفته بعد درگذشت. در این شرایط از هر سویی دشمنان حمله کردند، پس از فرخ زاد یزدگرد از نوادگان انوشیروان در روز ارد ماه سفندارمذ به شاهی رسید، او شانزده سال پادشاهی کرد. عمر، سعد وقاص را برای جنگ به ایران فرستاد، یزدگرد، رستم فرخزاد پسر هرمزد شاه را برای دفاع از خاک ایران فرستاد. او یک ستاره‌شناس بود. لشکر او سی‌ماه در قادسی نبرد کرد، سرانجام صلاب آورد و اختر گرفت و فهمید که در این جنگ پیروز نخواهند شد. نامه‌ای به برادرش نوشت و گفت: از بهرام زهره به ما گزند می‌رسد، تیر و کیوان برابر شدند و عطارد به برج دو پیکر شده، ساسانیان شکست می‌خورند و چهارصد سال به ایرانیان آسیب می‌رسد. از ایشان فرستاده‌ای آمده که می‌گوید از قادسی تا رودبار زمین‌ها را با شاه به آنها تسلیم کنیم و از سوی دیگر تا شهر بازارگاه، باج و ساو زیاد و گروگان نیز به آنها بدهیم، ولی بزرگانی که همراه من هستند از جمله میروی طبری و ارمنی و کلبوی سوری موافق این کار نیستند. اینها را به مادر بگو و بگو که از این جنگ باز نخواهم گشت. پس از این به گنجور آذرگشسب برو و اگر از زابلستان برای

پناه کسی به آنجا آمد بپذیرش و از جان شاه محافظت کن. نژادی از ایران و ترک و تازی پدید می‌آید که بسیار بد ذات است! کاش دانش ستاره‌شناسی نداشتم.

قادسیه

سپس نامه‌ای به سعد وقاص نوشت و گفت: شما برای چه به ایران آمده‌اید؟ اگر پول می‌خواهید شاه به شما می‌هد. شما با این تنهای برهنه و ظاهر زشت برازنده‌ی تاج و تخت نیستید، کسی که نژاد نداشته باشد نمی‌تواند بر تخت کیان بنشیند. نامه را پیروز شاپور برد، سعد در پاسخ از جن و بهشت و حور و جوی عسل گفت و نامه را به پیرمردی عرب به اسم شعبه مغیره داد تا برای رستم بیاورد. رستم که می‌دانست پیروز جنگ نیست گفت: مردن به‌نام بهتر از زنده بودن در مقابل دشمن شادکام. پس سه روز نبرد کردند، ذخیره آب آنها تمام شده بود و در نهایت رستم به جنگ تن به تن با سعد پرداخت و او را از اسب انداخت. وقتی خواست کارش را تمام کند خاک در چشم رستم پاشید و توانست رستم را بکشد. بسیاری از ایرانیان از تشنگی مردند و اعراب به بغداد نزدیک قصر یزدگرد رسیدند. فرخزاد هرمزد در اروند رود و کرخ با اعراب درگیر شد و شکست خورد. به یزدگرد گفت از نژاد کیانیان فقط تو مانده‌ای سوی بیشه‌ی نارون در آمل برو و لشکری جمع کن. روز بعد یزدگرد در انجمن خردمندان بزرگان پیشنهاد فرخزاد هرمزد را مطرح کرد و آنها جملگی مخالفت کردند. شاه گفت: من هم با شما هم‌نظرم، اگر خود را نجات دهم و کشور را به دشمن دهم ناجوانمردانه است. به خراسان می‌رویم و آنجا از خاقان کمک می‌گیریم. از طرفی به ماهوی در مرو قبلا بسیار کمک کرده‌ایم و او به ما کمک خواهد کرد. فرخزاد گفت: ماهوی بدگوهر است، به او امیدی نداشته باش. شاه گفت: آزمایشش ضرری ندارد. به بازرگانان چینی هم گفت: دیگر اینجا نمانید که جانتان در امان نخواهد بود. پس به ری رفتند و سپس گرگان و بعد راه‌بست و در آنجا شاه به ماهوی سوری، مرزبان مرو نامه نوشت و گفت: خود را آماده نبرد با تازیان کن. نامه‌ی دیگری به مرزبانان توس در شمیران و رویندژ و رابه‌کوه نوشت. خوابی که نوشین‌روان دیده بود (صدهزار تازی از اروند رود گذر کردند و ایران و بابل را نابود کردند) را یادآور شد. گفت: تعداد زیادی از لشکر ما به همراه گنج و آذوغه به سمت خراسان می‌آیند تا از دست ترکان و تازیان در امان باشند. وقتی به ماهوی رسیدند فرخزاد هرمزد شاه را به او سپرد و راهی ری شد تا راه دشمن را سد کند.

ماهوی گفت: شاه چشم من است، اما مدتی بعد طمع به تخت شاه کرد و به بیژن که از نژاد طرخان بود و در سمرقند زندگی می‌کرد نامه نوشت: که شاه ایران اینجاست و اگر کمک کنی به او حمله کنیم صاحب گنج‌های او می‌شوی. بیژن با وزیرش مشورت کرد و برسام را با ده‌هزار سوار به مرو فرستاد. شاه در میان آن لشکر تنها ماند، تعدادی از آنها را کشت و توانست فرار کند و در آسیابی مخفی شد. صبح که خسرو آسیابان به آسیا رفت شاه را دید. برای شاه نان کشکین آورد و شاه از او برسم خواست. تمام شهر زرق دنبال شاه بودند، وقتی آسیابان از موبد برسم خواست و او پرسید برسم را برای که می‌خواهی، آسیابان مشخصات یزدگرد را داد و او هم به ماهوی خبر داد. ماهوی به آسیابان گفت: یا شاه را بکش یا تو و همه‌ی نزدیکانت را خواهم کشت. وقتی موبد و دیگر بزرگان حرف‌های ماهوی را شنیدند بسیار نصیحتش کردند که این کار باعث می‌شود به تو و فرزندت بد برسد اما چشم ماهوی را آز تخت شاهی کور کرده بود. پس آسیابان را فرستاد و وقتی آسیابان با خنجر شاه را کشت، ماهوی تاج و قبای بنفشش را در آورد و پیکرش را در آب انداختند.روز بعد راهب‌ها شاه را در آب پیدا کردند و او را دفن کردند، شب نیران خرداد ماه بود. ماهوی گوشوار و تاج و لباس شاه را پوشید و دستور داد تمام کسانی که شاه را دفن کردند و برایش سوگواری کردند بکشند. سپس به گفته‌ی وزیرش به همه گفت که شاه وقتی دید ترکان حمله کردند این تاج و انگشتر را به من داد تا از آن محافظت کنم. کسی از لشکر حرف او را باور نکرد، اما او مخالفان را کشت و افراد نالایق را مقام داد و خراسان را گرفت و از گنج شاه لشکر جمع کرد و بلخ و هری را به پسر بزرگش داد و به آموی لشکر کشید. به فرماندهی گرستون به بخارا حمله کردند، قصد فتح سمرقند و چاچ را داشت و گفت از بیژن انتقام یزدگرد را خواهم گرفت. بیژن نیز سپاهش را به بخارا برد، در جنگ برسام، ماهوی را اسیر کرد و بیژن دستور داد دست و پا و گوش و بینی‌ش را ببرند و بر روی ریگهای داغ رهایش کرد و سپس او و سه پسرش را در آتش سوزاند.

از آن پس نمیرم که من زنده‌ام   که تخم سخن من پراگنده‌ام

در انتها فردوسی از علی دیلمی و حسین قتیب و محمود (سلطان محمود؟!) تشکر می‌کند و در هفتادو یک‌سالگی، در سال چهارصد هجری کتاب را تمام می‌کند نسخه‌ای که کتاب از روی آن نوشته شده حدود پنجاه هزار بیت است!

پایان (بیست‌و پنجم اردیبهشت هزارو چهارصدو چهار)